



لاری کرمانشاهی

آخر چه چیز این دنیا به این می‌ارزد ..
که انسان بخاطرش راه برود ..
نفس بکشد ..
و اینکار را سال‌های سال ادامه بدهد ..
همیشه به ترسد ..
همیشه به لرزد ..
و هر روز ، هم صبح آفتاب بزند ..
و هم شب تاریکی بیاید ..
حتما خود آفرینش، طبیعت ..
و هر چه هست نیز روز اول
دانسته است که بکنواختی
بدترین مرگ ..

شماره ی ثبت کتابخانه ی ملی
۹۶۲ به تاریخ ۱۱/۱۱/۱۳۴۸

چشم‌الغی ما

لاری کرمانشاهی



سازمان انتشارات سمگان

کرمانشاه - صندوق پستی ۱۴۰



طرح روی جلد از: حسین چاکرخ
خطاط: مجید سهرابی
گراور ساز: کاوه ی‌نو
چاپ روی جلد از: احمدی
چاپ متن از: پیک ایران
صحافی از: مهرداد
تعداد چاپ: ۱۰۰۰ نسخه با کاغذ سفید ۷۰ گرمی ژاپونی
تعداد صفحات: ۱۷۲ صفحه
ارزش: با جلد سلوفونی فانتزی ۱۶۰ ریال

چاپ اول

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر
«سازمان انتشارات سمنگان» کرمانشاه - خیابان سپه میباشد .

مقدمه‌ی ناشر

نظر به ضرورت اجتماعی تعمیم و گسترش فرهنگ، و بنا به یک احتیاج منطقه‌ای اقدام به تأسیس این سازمان شد که به نمایاندن استعدادها و کمک به شناخت ارزش اجتماعی افراد مؤثر افتد.

امید است به توان گامی بلند در راه پیشبرد هدف‌های فرهنگی این مرز و بوم برداشت و از حمایت فرهنگ دوستان کشور برخوردار- دار گشت.

سازمان انتشارات سمندگان



لازم بود یادداشت مختصر و کوتاهی نوشته شود و «سازمان انتشارات سمنگان» و «لاری کرمانشاهی» نویسنده‌ی قدیمی را تا آنجا که لازم هست با خوانندگان عزیز آشنا سازیم.. قرعه‌ی این فال به نام اینجانب اصابت کرد و این شما و اینهم چند سطر یادداشت مختصر در این مقوله :

«سازمان انتشارات سمنگان» با همت و پشتکار تنی چند از جوانان روشنفکر و تحصیل کرده به تازگی پا گرفته و همانطور که در مقدمه‌ی این سازمان یادآوری شده است، هدف را ضرورت و احتیاج منطقه‌ای برای تعمیم و گسترش فرهنگ و پرورش و نمایاندن استعدادهای جوان در نظر گرفته اند.. که این خود نشانه‌ای از بارور شدن یکی از همین جوانان میباشد که در گذشته توسط «سازمان مرجان» معرفی و شناخته شد... و خوشبختانه اولین کتاب انتشارات سمنگان نیز از

همین نویسنده‌ی با سابقه در نظر گرفته شده است .
از نویسنده‌ی این کتاب چند سال پیش «وقتیکه شکوفه‌های شکفتند»،
«غروب بینوایان»، «دکارگران»، را دیده‌ایم ... و اینک پس از چند سال
گذشت زمان، اکنون اثر دیگری از او را در مقابل خود می‌بینیم.. و بخوبی جهش
منطقی و پختگی ذهنی نویسنده را در این چند سال مینمایاند .

«چشم‌الغی‌ها» (که اشاره‌ای به چشمانی شبیه به چشم گربه که
مردمک‌های آن خط عمودی است) اثری بسیار ارزنده و زیبا میباشد . سبک این
اثر اگرچه تازه نیست ، اما بسیار قوی میباشد . قهرمان کتاب مردی است که
شاید به نظر دارای ذهنی بیمار برسد . . . افکارش شباهت به مبتلایان
«Shisofenia» (۱) و «Melancholia» (۲) نیست ... گاه‌گاه به اشکال و
اشباحی می‌اندیشد که وجود ندارد و در مواردی اشکال در مقابل ذهنش دگرگون
جلوه میکنند... با این همه نویسنده از ساختن چنین شخصیتی، خیال‌نمایش
یک ذهن بیمار را ندارد . . . او با ژرف بینی و دقتی مسایل پیچیده‌ی روانی
انسان را مطرح می‌سازد و در این راه هم موفق میباشد . این روشی است که
«صادق هدایت»، نیز در «بوف کور»، خویش دنبال میکند و موفقیت جهانی
آن از نظر هیچکس پوشیده نیست . امید ما این است که شیدائی و اصالت قلم
«لاری کرمانشاهی»، نیز بخوبی آشکار شود و مانند سایر آثار و نوشته‌های او
مورد استقبال روشنفکران و جامعه‌ی ادبی قرارگیرد . توفیق و پشرفت سریع
سازمان انتشارات سمنگان را از خدای توانا آرزو داریم .

« ا.ص - حکیم »

۱- «شیزوفنی»، یا «اسکیزوفرنی»، بیماری روانی است که جوانان
بیشتر به آن مبتلا میشوند . در این بیماری اشکال و رنگها، به صورت تغییر
شکل یافته‌ای به نظر بیمار میرسد .

۲- «ملانکولیا» - که در زبان فارسی به «مالیخولیا»، و در ادبیات
به بیماری «سودا» معروف است، یک نوع بیماری روانی است که افکار و اشکالی
که وجود ندارد به چشم می‌آید .



تا آنجائیکه دیده‌ام و سنجیده‌ام اکثر این آدمهای بی‌خاصیتی که من شناختم ، در این دنیا فقط برای شکم سیری ناپذیر خاک پرواز میشوند .

این آدمها ایده و هدف و آرمان خاصی ندارند . جز اینکه تلاش کنند تا بیشتر بخورند، بخاطر اینکه بیشتر زنده بمانند و دیرتر بکام خاک فروروند .

این آدمهای دست و پا چلفتی از درندگان و آدمکشان فقط به این خاطر میهراسند که از مرگ میترسند .

و برای چند روز بیشتر زندگی در این لجنزار متعفن دنیا است که متوسل بهر عاملی میشوند، تا مگر از اندیشه‌ی مرگ فارغ بمانند. و بخاطر فرار از اندیشه‌ی مرگ از تنهایی پرهیز میکنند. از تنهایی هم میهراسند، چون در تنهایی «تاپوی»^۱ مرگ عیان‌تر دیده میشود .

و همیشه همچون حیوانات ضعیف جنگل ، بطور دسته جمع و یا دودو بسر میبرند ، درحالیکه برخلاف حیوانات ، هرگز دوتن‌شان با هم

۱- تاپو- کندوی عسل بزرگ و به شبح یا سایه و هیکلی که از دور شناخته نمیشود نیز میگویند .

ارتباط روحی و روانی خاصی ندارند ..

اما من در رده‌ی این آدم‌های خوشبخت قرار نگرفتم و شاید هم در طی گذراندن دوران کودکی خودم بطور غریزی، از این رده خارج شده‌ام .. و شاید هم روح يك نارس و خام و یا متنفر از کالبد انسان است ..

چون هرگز از مرگ نهراسیده‌ام و بلکه با آغوشی باز در انتظارش بوده‌ام .

... هرگز خودم را نشناختم و هنوز هم درست نمی‌شناسم و اگر هم قضاوتی درباره‌ی خودم مینمایم، سرسری و ناتمام است .
من فقط و فقط از خودم .. از آنچه که در اندرونم مثل يك هیولای هراس انگیز می‌گذرد می‌ترسم ... نمیدانم در اندرون من چه هست که هر آن برایم ترس تازه‌تری می‌آفریند و منم طبق غریزه‌ی غیرعادی، از احساس ترس دچار نشئه‌گی افیون و الکل میشوم ..

این هیولای درون من لجوج و لجام‌گسیخته و یکدنده است .

مرموز و حیل‌گر و هزار رنگ است .

هرگز شناخته نمی‌شود .

و هرگز نیز سایه‌ی مرموز و ترس‌آفرینش از سر من کوتاه نمی‌شود ..
این دیو ملعون پیوسته مرا بسوی نابودی و فنا میکشد و من این حقیقت را در می‌یابم ، اما بسان گوسفند وحشت زده‌ای که از احساس دندانهای بی‌ترحم گرگ برگردنش احساس يك نشئه‌گی بی‌سابقه مینماید، لذتی ترس‌آلود عارض می‌شود و مرا از فکر هر جدالی منصرف می‌سازد .

... اما عاقبت طبق عادت جاریم که از هر یکنواختی، ولو که لذت آفرین هم باشد زود زده میشوم. از این هیولای عصیانگر هم بجان آمده و در پی چاره برمی آیم و اما ...

راستی بجز مرگ عامل دیگری میتواند مرا از سلطه‌ی این غول بی‌ترحم نجات بخشد؟! ..

من معتقد شده‌ام که این شخصیت عصیانگر و تازه طلب درون من، فقط در کالبد پوسیده‌ی من وجود دارد و دیگران از این امر مستثنی هستند. بخاطر اینکه آدمهای دور و بر من این طاقت را دارند که کله‌ی صبح از خواب بیدار بشوند و بروند کار بکنند و یا درجائی بلمند و سرشب همچون يك گله‌ی سر بصاحب، بسوی پناهگاه شبانه‌شان برگردند.

و این برنامه را تاروزیکه به درون قبر سرازیرشان می‌کنند ادامه بدهند.

من همیشه این سوال را از خودم کرده‌ام و همیشه نیزی جواب مانده است که آیا هدف این آدمها چیست؟

فقط نفس کشیدن و چهار دست و پا راه رفتن، و راه را تا روی تخته‌ی مرده شوی‌خانه ادامه دادن ... و اطاعت محض و گوسفند وار نمودن است، و یا ایده و آرمانی هم دارند.

گرچه حتی يك حیوان هم بدون ایده و هدف قادر نیست که توی این دنیای پیرو عجزه بسربرد.

اما این آدمهایی که من شناختم هنوز نمیدانند که با آتش اشتیاق چه باید گرم بشوند.

اشتیاقشان يك پیروزی کاذب در فریب و نابودی هم نوع است .
 اشتیاقشان فرو نشاندن يك آتش هوس است، نهارضای يك خواست
 روحی و معنوی .

و این آدمها بیشتر از تکرار مکررات لذت میبرند .
 و ایگاش منهم میتوانستم فقط يك روز مثل اینها فکر کنم و باشم .
 اما افسوس که حتی يك روز یکنواختی برای من ، خود يك شکنجه
 است .

من از دریای آرام و بی توفان بدم می آید .
 و از زندگی یکنواخت و بی شروشور نیز بیزارم .



همین چند روز پیش بود؟ ده روز؟! ... درست نمیدانم، شاید هم ده
 ماه قبل بود که آخر شب مست و تلو تلو خوران وارد گذرمان شدم .
 در سراسر گذر تنها يك دکان باز بود و آنهم دکان «بابا تاری» نجار
 بود. این پیر مرد تنها تابوت ساز شهر ما بود و هر شب تا دیر وقت صدای
 چکش دستش هر چشم الفی بی خیالی را بیاد تابوت می انداخت .
 و کسی هم جرأت اعتراض بعمل او را نداشت ، بخاطر اینکه همد،
 چه زن و چه مرد معتقد بودند که این پیر مرد بدیمن است و اگر با چشم و
 نیت بد کسی را نگاه کند، نوی مرده شور خانه دستهای چروکیده‌ی تابوت
 ساز، پیکر مرده‌اش را نوازش خواهد کرد .

آنشب ده روز قبل، و شاید هم ده ماه پیش بود که من در آخر شب دکان
 او را باز یافتیم . وحشت زده چند بار برگشتم و راهم را تغییر دادم ، اما

هیچ راهی بخانه‌ی مامنتهی نمیشد که از مقابل دکان باباتاری نگذرد .
 ومن هرگز.. و شاید تا پایان حرکت و گردش روح توی این دنیای
 لجنزار ندانم که چرا از مشاهده‌ی این تابوت ساز پیر دچار يك لذت
 ترس انگیز میشدم .

و آنشب نیز وقتی که بدر دکانش رسیدم اوسرش را توی يك تابوت
 کرده و مشغول کار بود و شانه‌هایش میلرزید، چون در داخل تابوت سرگرم
 میخ زدن به تخته‌ها بود.

و همچنان که سرش توی تابوت بود پرسید: «از کدام میخانه بر میگردی؟»
 و من روی تابوت نشستم... و گفتم: از «پرنده آبی» .
 پیر مرد سرش را از توی تابوت در آورد .. در سایه روشن چراغ
 کوچه، چهره‌ی چروکیده‌اش عصبانی و دژم بنظر میرسید .
 در دست استخوانی و پوسیده‌اش که شباهت هراس انگیزی بدستهای
 يك اسكلت خشکیده داشت ، يك چکش کوچک بود .. چشمهای ریزه و
 شیطانی‌ش با سماجت عجیبی برویم دوخته شد و مرا دچار يك ترس لذت بخش
 نمود ..

بی مقدمه گفت :

«من فقط گاه‌گذاری تابوت میسازم .. آنهم برای آسوریه‌ها است ..
 مسلمانها تابوت لازم ندارند .. دل و جرأت مسلمانها بیشتره ، چون توی
 خاك میخوابن ...»

من وحشت زده براه افتادم و باباتاری فریاد زد: «کجا ..؟»
 وقتی که برگشتم مردمک چشمهایش الفی بود و هراس انگیز نگاهم میکرد.

من بخود لرزیدم واوگفت:

«من این تابوت را برای يك آدمی بقدر وقواری تومیسازم ، بیا تو تابوت دراز بکش ..»

نمیدانم چه عاملی باعث شد که بدون مقاومت داخل تابوت شدم و در آن دراز کشیدم .

باباتاری باخس و خس خندید و در تاریک روشن چراغ کوچک صورت چندیش آورش را آشنا یافتم و احساس کردم که قبلا او را در جایی دیده‌ام .. شاید پیش از تولد جدیدم و زمان وقوع مرگ آخرینم که پانز سال هزار و سیصد و هفده بود .

تابوتم را این پیرمرد پریشان موساخته بود ..

همچنانکه میترسیدم ، چشم در چشمش داشتم و او يك ریز حرف

میزد :

«در عمرم تابوتی به این خوبی نساخته‌ام .. اصلا این تابوت قالب

پیکر تو است... مثل اینکه !.....»

بعد دستهایش را بهم مالید و گفت :

«درست یادم نمی آید، مثل اینکه سالهای سال پیش بود که تابوتی به

این خوبی ساختم ..»

من بخودم لرزیدم و خواستم بر خیزم ، با دست استخوانی و سردش

صورتم را لمس کرد و گفت :

« نه .. نه ، بخواب توی تابوت ، بخواب ، تا من تماشا بکنم . تو نباید

تانگه من سیر بشود از این تو دریائی !..»

وازبوی پیکر مرد تابوت ساز دلم بهم خورد، اما چاره‌ای بجز اطلاعات نداشتم. او کنار تابوت چندك زده نشسته بود و مرا نگاه میکرد.. برای لحظه‌ای افکارم تمرکز یافت و بی‌اختیار دریافتم که شب و روز و بهار و تابستان این طبیعت بیچاره هم دیگر برایم یکسان شده‌است.

و چه بهتر که کالبد پر ادعایم را تحویل این تابوت بدهم و روح بیچاره‌ام را آزاد بسازم.

ویاد دو روز پیش افتادم که بر روی پل «قره‌سو» ایستاده بودم و آفتاب داشت غروب میکرد و اشعه‌ی زرینش روبه‌تیره‌گی میرفت.

ومن بی‌اختیار غریدم: «ای آسمان ...

تابکی گهی روشن و گاهی تیره و عبوس ..

ای پیر درمانده، کی میتوانی با دورنگیت، جهان تیره‌ی مرا از

یکنواختی شوم رها بخشی ..

من هم آفتاب را دیده‌ام و هم بارانت را ..

هم زمستان سرد و هم تابستان داغ را ..

راستی دیگر چه باقیمانده ..»

کاش از روز ازل میدانستم که زندگی فقط دو روز است، يك روز

آفتابی و يك روز تیره ..

باباتاری با صدای زشت و کریهش گفت :

«بچه فکر میکنی .. بمردن؟ ..»

گفتم: «من از مردن نمی‌ترسم و دلم میخواهد زودتر روحم از قید این

زندگانه رها بشود.»

و بتندی پاشدم و تلو تلو خوران بسوی خانه به راه افتادم ..



راستی من این یاد داشته‌های ناخوش را برای چه کسی مینویسم ؟
 بدرد چه کسی می‌خورد ؟ .. مگر يك فلك زده‌ی بیچاره‌ای مثل خودم
 رغبت بکند و اینها را بخواند .

راستش هیچ‌مایل نیستم که از زندگی پر درد خودم که همچون ساحل
 يك دریای جهنمی، همیشه دستخوش توفانهای هراس انگیز است چیزی
 بنویسم .

اما نمیدانم چرا از ده روز یا ده ماه قبل، قانع شده‌ام که بالاخره
 توی این دنیای مسخره، اقلاً چندتائی همدرد دارم ..
 و يك نفرشان حاضر میشود که این جملات دست و پا شکسته را با
 اشتیاق بخواند ..

و منم این یادداشتها را برای آنهاییکه مثل خودم دچار کشمکش
 دائمی روح هستند می‌نویسم ..



۲

این «شعبان» یهودی هم بدتر از «باباتاری» مایه‌ی هراس روح من می‌باشد. و من هر زمان او را می‌بینم مضطرب می‌شوم. اصلاً از نگاه کردن در چشمهای ریزه و الفیش که درخشان و محیل است، می‌هراسم. او هر زمان بمن خیره می‌شود، می‌خکوبم مینماید و چنان سمج و پررونکاه میکند که زهره‌ام آب می‌شود..

انگار که با من در گذشته‌های دور، مثلاً در تولد گذشته‌ام که وقوع مرگم پانز سال هزار و سیصد و هفده بوده است و یا در تولدهای دیگرم باهم آشنا بوده‌ایم و باهم سر و سری داشته‌ایم.

در آن شامگاه تلخ نیز مثل همیشه و قتیکه بغلی عرق را به دستم داد، لحظه‌ای دراز در چشمهای بیمارم خیره شد و بالحن رعشه آورش گفت:

« عرق را زیاد کردی؟ »

و مثل باباتاری خس و خس کرد و خندید و من بخودم لرزیدم و بسختی ترسیدم و با اندوه گفتم:

« عرق نخورم دچار کابوس بیشتری می‌شوم. »

اوباز هم زشت و کریه خندید و من در نگاه مرعوبش همان حیل‌گری

مسخره آمیز را دیدم که در خنده و نگاه باباتاری دیده‌ام .
و بشدت لرزیدم .

و شاید به این جهت از مرد عرق فروش و باباتاری تابوت ساز میترسید
که بانا پدریم شباهتی عجیب و باور نکردنی دارند .



کسیکه باعث شد این یادداشتها را بنویسم، هنوز هم الهام بخش
نوشته‌های من میباشد و هنوز هم روح پاک و آشنایش در تاریکیهای این تولد
ناشکیم میدرخشد .

این یادداشتها، خاطره انگیز زنی افسونگر است که شیفته و فریفته‌ی
این تولد زشتم ساخت و مرا دیوانه وار خاطر خوی این دنیای روشن و
پرماجرا نمود ..

او بود که برای مدت کوتاهی مرا از ترس نگاههای «شعبان» و خنده‌ی
«باباتاری» و رنج ناهم آهنگی چشم الفی‌ها مصون داشت ..
من این یادداشتها را برای «آسیه» مینویسم ..
همان آسیه‌ی خوب و مهربان .. و مهر آفرین .

مدتهاست که این فرشته‌ی رؤیا انگیز از زندگی من محوشده است ..
و من تا پایان این تولد ناشکیم او را می‌طلبم .. او را میخواهم ..
و آرزو دارم که فقط بار دیگر و برای یکماه در زندگی زشت من
ظاهر بشود، و بیان ببیند از وقتی که از دنیای من پرواز کرده و ناپدید گشته
چه موجودی بجایش مانده است ...
از وقتی که او رفته است .

از زمانیکه او محو و ناپدید شده است، من درمانده و بی امید شده‌ام..
و گاهی اوقات او را در خیال و رؤیایم میجویم و احساس میکنم که با من
نشسته است .

و معتقد میشوم که آن روح بزرگ و پاک و آن آسیه‌ی دل پذیر و رام،
در روح خودم ادغام شده است ...

در آن شامگاه تلخ، وقتی که ازدک‌ه‌ی شعبان در آمدم، عده‌ای سرخیابان
جمع شده و هلال ماه شب اول را در افق می‌جستند .

آنچنان سرگرم بودند که من به آنها حسرت خوردم ..
چه خوشبختند .. و چه احمق ...

باچه چیزهائی سرگرم میشوند و چه عواملی باعث شادی و خوشحالیشان
میشود ..

باباتاری هم در بین آنها بود . وقتی که مرادید از جمعیت جدا شد ،
خس و خس خندید و گفت :

«ماه پیداش نیست ..»

من وحشت زده گریختم و آن چشم‌الفی‌های بیچاره ، آسمان راطوری
میکاویدند که انگار پیشقراولشان وارد زهره و ماه شده است .
وقتی که از تیررس نگاه باباتاری دور شدم باز هم فکرم تمرکز یافت و
به یاد آسیه افتادم .

از زمانیکه آن کبوتر سپید و زیبا از دنیای من به دیار ناشناخته‌ای
که برای من تا درقید این کالبد زوال پذیر و بی ارزش هستم مجهول خواهد
ماند ، پریده است ، پیوسته روز و شب و وقت و بیوقت بیاد مرگ و میر و

زادوولد می‌افتم .

اما برای چه به این مسئله می‌اندیشم ؟ ..

اصلا چه ارزشی دارد که من پاتوی کفش این دستگاہ آفرینش دون
و مبتذل و آفریده‌های بی‌ارزش ترش بکنم .

آفریده‌هایی که فقط و فقط برای دیدن و تماشای مظاهر طبیعت خلق
شده‌اند و نمی‌توانند از آنهم بهره‌ای بگیرند ..

آفریده‌هایی که فقط برای پرخوری و پرورش زندان روحشان آفریده
شده‌اند . گرچه هرگز در نهایت درماندگی نمیدانند که منشاء آفرینش چه
هست و سرچشمه‌ی زوال کجاست .

از کجا آمده‌اند و بکجا میرسند ..

اصلا این یاوه‌گوئی‌ها چیست ؟

کی حاضر میشود گوش بحرف من بدهد ..

مگر يك توسری خورده‌ی همیشه نگران ، مثل خودم که لذتش،

شب اول ماه و جستجوی هلال ماه در آسمان نباشد ..

ولی من می‌نویسم ، یعنی باید بنویسم ، تا آن آسیه‌ی

محو شده بدانند که من بعد از او چه کشیده‌ام .

تا بدانند که از وقتیکه محو شده است، من چگونه شب و روز و وقت و

بیوقت بیاد آنهایی که با خودکشی از قید این تولد لغنتی رسته‌اند می‌افتم .

و چطور کیفیت این خودکشیها را تجزیه و تحلیل مینمایم و دردناک تر نشان

را بر میگزینم .

آه، این اندیشه‌ها بطور غریزی و ناخودآگاه مرا بخود میکشند ..

و همیشه چندتن از دوستان زمان مدرسه‌ام را که با مقرض خود کشی
حیاتشان را پایان بخشیده‌اند توی دنیای افکارخویش دارم ...

«از خودم میپرسم: «راستی کدامشان راحت‌تر مردند ...؟»

هرچند که این دنیا بعد از افول آسیه برای من وحشتناک‌تر از «روز
پنج‌جاه هزارسال» شده است و داریم چشم‌به‌راه مرگم، اما اکنون احساس میکنم
که باید تا پایان این یادداشتها باز هم نفس بکشم و قید اسارت این تولد
ناشکیب را بردست و پای روحم تحمل بنمایم .. تا این همه خاطرات تلخ
و شیرین را که آسیه برای من بجا گذاشت، نقش بر سپیدی کاغذ بسازم ...
اما بمحض اینکه قلم برمیدارم، احساس میکنم که مرگ را خیلی وقت است
پشت دربه انتظار گذاشته‌ام. ناچار تندتر می‌نویسم. حالا این همه عجله
افکارم را چه ریختی نشان میدهد، خدامیداند ..

از روزیکه آسیه محو شده است من بیچاره مرتب و لحظه بلحظه
بچشم خودم تجزیه شدن جسم بی‌خاصیتم را می‌بینم. بعضی وقتها احساس
میکنم که فرشته‌ی مرگ پشت سرم ایستاده است و لرزه‌ی رعشه‌انگیز مرگ
را روی تیره‌ی پشتم احساس میکنم.

اما زود در می‌یابم که مرگهم مثل این، جای نشین آسیه، مرا
«عنتر رقص» میدهد. درست مثل گربه‌ای مغرور که ساعتها باشکارش بازی می‌کند
و بعد او را میکشد ..

شاید هم در این لحظات سرفراصت نیست و نمیداند که من تا پایان
تحریر این یادداشتها تسلیم مرگ نخواهم شد. گر چه قلب بیمارم ضربان
و آپسین و محتضرش را میزند.



قبل از این‌که آن حادثه‌ی عجیب و کشنده در تولد جدیدم اتفاق بیفتد و آنوقت‌ها که هنوز آسیه مرا با درد آشنا نکرده بود و تازه چشمهای بی‌گناهم را بر روی زندگی که نقاب فریبنده‌ای بر چهره‌ی زشت و نفرت انگیزش زده بود گشودم .

هر زمان غم بسراغم می‌آمد ، به آرامی از شهرک متروک و بیچاره‌ای که هرگز روی آبادانی بخودش ندیده و نخواهد دید بصحرا می‌زدم .
در سایه‌ی درختی می‌نشستم و دیده بر جریان آب میدوختم .
و یا قله‌ی «پراو»^۱ را نگاه میکردم ..

تسکین می‌یافتم و رؤیائی بمغزم هجوم می‌آورد که سکرته‌ی دلپذیر داشت و مست میشدم ...

و ساعتها فقط بیک آسیاب خرابه که در محاصره‌ی کرتها‌ی کاهو قرار داشت نگاه میکردم ...

و یکی یکی لانه‌ی کبوترهای کوهی را که در جهت من بود می‌پائیدم و حرکات دلنشین کبوترهای نروماده را که نوکهایشان را بطرز غریبی بهم می‌سائیدند و بهم اظهار محبت مینمودند می‌نگریستم ...

و یا در کنار چشمه‌ی آبی می‌نشستم و چهره‌ی خودم را بالذتی فراوان در آینه‌ی آب میدیدم ...

و یاد رتنهائی سیاهی که خودم برای خودم بوجود آورده بودم، روزگار

۱- پراو- کوهی است که در جوار بیستون قرار دارد و در بیشتر فصول

سال پراز برف میباشد .

میگذرانیدم .

و به این درد آن ، چنان عادت کرده بودم که هرگز کسی مرا بجز در کنار آسیاب خرابه و لب جوی آب و درون اتاق سرد و مرطوب و هم آغوش کتابها و درجوار بطری عرق نمیدید ..

چشم الفی ها هزار جور مرض برایم میتراشیدند ..

و حتی عده ای از دوستانم معتقد بودند که من دچار مرض خودشیفتگی شده ام و بعضی هایشان نظر میدادند که نه .. این بابا يك آدم خودکم بین است ، و بقیه شان هم مرا آدمی از خود گریز و منزوی می پنداشتند . البته نمیتوانم مدعی بشوم که حدث همه شان غلط است ...

اما شاید آنچنان که این دوستان عقیده دارند ، ام الامراض نباشم . روزی «هادی» به دیدارم آمد .. در لحن تلخ و ملامت آمیزش گله گی

موج میزد .. گفت :

« تو گویا از همه بیزار و بخودت عاشقی !... »

آنکاه بتفصیل افسانه ی پیدایش «نرگس وحشی» «هومر» را برایم تعریف کرد و مرا متهم نمود که : «مثل «نارسیس» شیفته ی خودت شده ای و هرگز در میان یارانت آفتابی نمیشوی ...»

من بر آشتم و اتهاش را رد کردم ، اما از کجا پیداست که حق با او

نیست .

این هادی همیشه و همه جا با سخنان نغز و بجایش بر تریش را به همگان

نشان میدهد ...

و هر گاه نیز با من روبرو شده است ، مرا از آن عوالمی که همیشه با آنها

دست بگریبانم خارج کرده است .

هادی مرا «نارسیس» میخواند، البته حق دارد .

اما چه مانعی دارد. مگریك آدم خودشیفته، توی این دنیای زشت ازکی وامانده است .

چرا بخودم پناه نبرم ، وچرا با خودم مأنوس نباشم. درحالیکه توی این محیط سرخورده و نامردبهر کس پناه بردم پس از مدتی ناچار شدم که باز هم بخودم برگردم ..

تا شبی که آن خواب عجیب تمام نظم زندگی دردبارم را بهم ریخت. درست نمیدانم زمان وقوع این خواب کی بود، ده‌ماه و یاده روز قبل بود. من توی این دنیا تنهای تنها بودم و مسلماً اکنونم تنهای تنها هستم و برایم مقدر بود که فقط و چند روز باهمزادم باشم .

این سر نوشت منست و هرگز کسی قادر نخواهد بود که از چنگال سر نوشت در امان بماند ..

چرا بخودم پناه نبرم . در این عصر که مادیات ارواح را پلید میسازد، هرگز کسی بخاطر کسی نخواهد زیست .

روی پیشانی منم کلمه‌ی زشت تنهائی حك شده است. مگر عقیده‌ی عموم بر این نیست که هر چه بر پیشانی آدم بنویسند همان خواهد شد .

مگر من بجز راستی و صداقت، بجز عشق و وفا، چه بیای آسیه ریختم که محو شد، که گم شد و هر ا بازخمهای ناسور و نمک‌سور بحال خود گذاشت .

آه که سر نوشت چه بازی قهارانه‌ای با من کرد

فرشته‌ای را برای مدت کوتاهی بر من نازل کرد و سپس عفریته‌ای

بجایش باقی گذاشت .

آیا این عفریته‌ی مهیب تفالدهی آسیه است؟ ..

و یا آسیه مسخ شد و بشکل شیطان درآمد! ...

من همیشه معتقد بوده‌ام که آنچه‌رایک عمر آشنائی و محبت بوجود

می‌آورد، یک آن بیگانگی بقیه‌قرامی‌کشد .

آیا این لحظه‌ی بیگانگی را کی بوجود آورد؟

من یا آسیه؟



۳

احساس میکنم که سوسک توی سینه‌ام بشدت میخلد و با شاخکهای
تیز و رعشه آورش زیر پوستم را میخراشد .. گویا او هم از تنگنای سینه‌ی من
بجان آمده است و میخواید راه فراری بیابد .

هر روز که میگذرد وحشت من از آینده، از زنده ماندن و زندگی
کردن بیشتر میشود ..

و به این دلیل بیشتر به چگونگی انتحار می‌اندیشم و بیشتر بیاد آنهایی
می‌افتم که خودشان خودشان را از سر زندگی رها نیده‌اند .

از روزیکه آسیه محو شد ، بیچاره من معتقد شدم که تاکی هر روز
صبح زود با کرختی از توی رختخوابم که بوی نباتات سمی و گل‌های دیار
مردگان میدهد پاشم و نان سنکک بیات و چای شیرین سرد و ترشیده
بخورم و با عجله به سرکارم به‌روم .

داغی که آسیه با طلوع ناگهانی و التهاب انگیز ، و با افول ناگهانی تر
و درد انگیزش بر قلب و روع حساس من باقی نهاد ، داغی است که تا آخرین
نفسم مثل يك نیشتر ، هم بردیده و هم بردلم می‌نشیند .

و از شبی که آن رؤیای مستی آفرین ، روانم را دچار تزلزل و تشتت
ساخت ، اعتقادم بیوچی و زوال هر چیزی که در این دنیای پیرو عجز و بیچشم

میخورد تزیید یافت .

اما وقتی که روح عصیانگر و شکست خورده‌ام را لذت اتمام این یادداشتها به‌شوردرمی‌آورد ، دلم می‌خواهد مرگ دیرتر گلویم را بفشارد تا نقدینه‌ی خاطرات آسیه را بر صفحه‌ی کاغذ بریزم ...

بدنسویم و از زندگی ...

ار انسانها ...

از نظام بدوی و قرون وسطائی ...

از دل‌باختگی و عاشق شدنهای کاذب ...

از اظهار محبتهای ریاکارانه ...

از امیدهای واهی ...

از موفقیت و شهرت ...

از همه‌ی اینها بیرحمانه خرده بگیرم .

آخر اینها چه هستند و چه میتوانند باشند .

آخر چرا همه‌ی عشقها و شادیه‌ها در این دنیای کرم و زالو پرور فقط

دو روز است ... فقط دو روز ...

رؤیای آسیه مرا باغم آشنا کرد .

البته سابق بر این نیز من و غم دوست بودیم .

یعنی غم ، نقش همزاد مرا بازی میکرد ،

اما آسیه مرا باغم ادغام کرد .

مرا باغم مونس کرد و رفت .

و شاید هم آسیه خود غم بود که در رؤیاهای دور و درازم که بیشتر

جنبه‌ی عرفانی و شاعرانه داشت ، زیبایی و ملاحظت دلپذیری یافت .

و شاید هم همین استدلال باعث میشود که اکنون گاهی اوقات ،
فراموش میکنم لازمست که این یادداشتها را زودتر پایان برسانم ، قلم را
روی میز میگذارم و در خیال و پندار خودم آسیه رامیجویم و احساس میکنم
که با من نشسته است .



دوران کودکی من مشتی ضدونقیض‌های وحشت‌انگیز و دردآفرین
بوده است .

و من خیلی زود ... شاید در سنین پنج‌تاده سالگی معتقد شده‌ام که
مردمیکه من می‌بینم و دو دستی به این زندگی آویخته‌اند و تمام خفتها
و خواریها را فقط بخاطر زنده ماندن تحمل مینمایند ، مثل یهودیهای
دیلنا ، در جنگ نازی ، توانائی تحملشان تا پایه‌ی بی‌غیرتی میرسد .

و روی همین اصل ، از همان زمان احساس کردم که این مردم بی‌دست
و پا و گوسفند صفت ، حتی این قابلیت را ندارند که انسان در میان آنها راه
برود و تنفس نماید و رشد بکند .

از روزیکه دست راست و چپم را تشخیص دادم ، پس از اینکه
کتکهای مرگبار ناپدری خشن و قهارم را با جثه‌ی نحیف و رنجورم تحمل
میکردم ، بگوشه‌ای پناه میبردم .

ابتدا درمانده و بیچاره اشک میریختم ...

تا کرخت و درمانده می‌شدم ...

آنقدر اشک میریختم تا بی‌خاصیت میشدم ..

آنوقت روزها لب بغذا نمی‌زدم تا عاقبت در برابر مهر و محبت بیکران
مادرم به آشپزخانه پناه میبردم و هر آشغالی میرسید با عجله قورت میدادم .

وسیمای اخم آلود و کریه ناپدیری را در تاریک روشن آشپز خانه
 میدیدم که باغضبی کینه آمیز نگاهم میکرد .
 و در برابر اعتراض مذبحخانه و ترس آلود مادرم، بخاطر کتکهای
 وحشیانه و غیر انسانیش میگفت : « اینکار برای تربیت این یک وجبی
 لازم است . »

وحشت از این مردخشن و وضعیت درهم ریخته‌ی آشپزخانه، حال
 تهوع در من ایجاد میکرد .
 مخصوصاً در تنگ و کوتاه آشپزخانه قلبم را بیشتر می فشرد ..
 و هر گاه به آن نگاه میکردم مینداختم که زنده بگور شده‌ام ..
 و دیگر برای همیشه نمی توانم از این در که به در دخمه‌های امانتی
 بیشتر شبیه بود خارج بشوم . شاید این طبیعت و سرشت کنونیم که از محیط
 محدود و کوچک بدم می آید، از آن زمان دست بگریبانم شده است ...
 و از آن زمان بود که دریافتم زندگی جهنم است و خاصیتی بجز تحمل
 رنج بیشتر ندارد .



اما چرا منم مثل بقیه‌ی مردمیکه در دور و بر ما میلولیدند بی بو
 و خاصیت باقی ماندم؟! مسلماً عادت کرده‌ام! ...
 وهمه‌ی این آدمهای بدبخت نیز روزی بیوچی و بی ارزشی زندگی
 پی برده‌اند، اما عاقبت مثل من عادت کرده‌اند . من هرگز نتوانسته‌ام در
 وجود ایمانی به ابدیت، و حتی خدا بیابم، و همیشه پس از کشمکشهای
 بسیار درونی، نتیجه گرفته‌ام که همه چیز در این دنیا زوال پذیر است و روزی
 فنا میشود و شاید هم خدا تاکنون مرده باشد و شاید هم اصلاً وجود خارجی

نداشته است .

اما چرا انسان دودستی به‌دامن این دنیا می‌آویزد و دردها و آرامش
را متحمل میشود ؟

شاید فقط به امید یافتن يك تنوع میباشد ... و دست یافتن يك
لذت جسمانی و شهوانی ...

شاید فردا دری به دیواری بخورد ...

شاید فردا طوری بشود ...

من از روزیکه چهره‌ی نفرت‌انگیز زندگی را بعیان دیده‌ام، به‌پوچی
و بی‌ارزشی نیز واقف شده‌ام .

اما هرگاه تصمیم گرفته‌ام که خودم را از قیدش برهانم، یادم آمده
است که مردم بر حسب عادت جاری و کهنه‌شان، مرا ناتوان و بی‌کاره و لاش
بحساب می‌آورند. و تا زمانی که اسم زشت و منحوسم در خاطره‌ها زنده‌است،
لعن و نفرینم می‌فرستند . اما امروز دیگر چگونگی قضاوت و بینش این
مردم برای من به دیناری نمی‌ارزد .



من روی هم‌رفته در زندگی رنج بسیار برده‌ام .

نیش زبان زیاد دیده‌ام و نیش زبان آنهایی که يك بچه‌ی كوچك با
قلب و روح نیالوده‌اش رویشان حساب مینماید، جسمی نیست و روحی است،
آنی و زودگذر نیست، بلکه ابدی و بی‌زوال است و اثرش مثل يك سوختگی
عمقی برای همیشه بر روحش بجای میماند .

من کتک‌های خشونت آمیز ناپدیری را تحمل کردم ، اما اکنون اثر
آنها از وجودم زدوده شده‌است ، اما نیش زبانهای حقارت انگیز آن‌مرد

چشم‌الفی را که تا همین چندسال پیش هم زنده بود، برای همیشه درسکوت
روح منعکس می‌بینم.

و این کتک‌ها و بیش‌زبان‌ها را فقط بدعشق زنده ماندن متحمل شده‌ام و
عجب اینست که امروز برخلاف نظر روانشناسان، این دردهای بیکران برروح
بیچاره‌ی من اثر مطلوبی بجانهاده‌اند .

چون بجای اینکه برای مقابله بمثل ، خشن و بیدادگر بشوم ،
رثوف و مهربان شده‌ام .. و بیشتر دلم میخواهد عشق بورزم و دوستم داشته
باشند .

گرچه آسیه با ظهور آئی خویش، زندگی و افکارم را دستخوش طلاطم
و انقلاب عظیمی ساخت .

اصلا آسیه یکی از مخلوقات خاص خدای عامیان بود که در عالم
نشئه‌گی الکل و افیون، در دنیای من و لنگار و بی‌سروپا ظهور کرد و وقتی
که نشئه‌گی از سر من پرید، او هم محو و ناپدید گشت . ایکاش لااقل آسیه
در رؤیاهایم پیدانمیشد من مثل همان سالها و روزهایی که در قبل گذرانده‌ام
بی‌خیال از درد و غم روزگار نفس میکشیدم . مگر نه اینکه کار همه فقط
تنفس از فضای خفقان آور و بیشتر زنده ماندن است .

داشتم بیکنواختی دنیا عادت میکردم .

داشتم مثل دیگران میشدم .

و روحم با فعل و انفعالاتی که میل بزیستن برایش بوجود می‌آورد
دگرگونی مییافت .

اما آسیه نگذاشت ..

از روزیکه آسیه محوشده است بطرز وحشتناکی احساس تنهایی ..

احساس بیهوده‌گی و بی‌حاصلی مینمایم .
 هرگز در طول عمر کوتاهم .. آه نه، عمر درازم ... خودم راتا این
 حد در چهار چوبه‌ی اضطراب و نگرانی اسیر ندیدم .
 کاش هرگز با این زن .. با این فرشته آشنا نمیشدم، تا هرگز کراحت
 زندگی و اجتماع رابه این وضوح نمیدیدم .
 از روزیکه آن رؤیا از سرم پرید و آسیه محوشد و ناپدیدگشت من
 از شامگاه میهراسم ، چون در تیره‌گی شامگاه بیشتر از زندگی میترسم .
 همیشه انگار میکنم که در تنگنای گور، خاک سرد و بیرحم، استخوانهایم را،
 قلبم را میفشرد .
 اگر آن رؤیای باور نکردنی در زندگی دردبارم بوقوع نمی‌پیوست،
 لاقلاً این خوبی را داشت که از درون تیره‌گیهای روان دردمندم گاهی
 بارقه‌ای مرموز میدرخشید .
 آن رؤیا مرا به دنیای دیگری کشانید ، مرا بعوالم دیگری برد...
 عوالمی که بازندگی معمولی هیچ سازش و آشنائی ندارد ...



سوسک درون سینه‌ام زیر پوست سینه‌ام را با چنگالهای مورب و
 تیزش میخلد. هر دم قلم را روی میز پرتاب میکنم و روی آئینه‌می نشینم.
 من دیگر آن جوانک خل مجاز گذشته نیستم ... يك مرد وارفته و پا در لب
 گورم که هر دم در انتظارم تا این یادداشتها پایان برسد ...
 نمیدانم چرا ناگهان به یاد شب تاریکی افتادم که ظلمت فضا را فرا گرفته
 بود و آسیه در آغوش من غنوده بود.. هنوز هم نمیدانم که خودش بود یا
 رؤیایش بود

اهانه ، آخرین شبی بود که من در آن دنیای استثنائی و شیرین سر
 میکردم .. در ورای پنجره ها دیگر دنیائی وجود نداشت .
 وانگار که بستر گرم ما در اعمان زمین قرار داشت .
 روی دستم ساعتی وجود نداشت و شاید هم داشت و من نمیدانستم و
 بدهمین دلیل زمان رانمی فهمیدم .

آسیه خودش بود .. و گاهی به آرامی نفس میکشید و زمانی تندوشتاب
 آلود .. شاید هم عوضش بود ...
 من محو تماشا بودم .

او بطرز کودکانه ای و بشکل کودکی آرام و بی خیال خفته بود . شاید
 هم آن روح بزرگ و دوست داشتنی از محیط هراس انگیز که ارواح بزرگ
 توانائی تحملش را ندارند واخورده بود .. و طرح فرار میکشید . و روح
 دردمند و بیچاره ای منمهم درمی یافت که همزادش طرح جدائی میکشد و به این
 خاطر بود که غم به آرامی پنجره را گشود و بشکل يك خفاش زشت داخل
 شد ... و بردلم نشست ...

آه چرا دری وری می نویسم ... و شاید هم حقیقت بزرگی را بر ملا
 میسازم . اکنون غم .. همان غم درد انگیز و درد آمیز مونسم شده است ..
 و از آن شب ، هر زمان این غم روحم را میفشارد . نشئه میشوم ، درست
 مثل کسیکه افیون کشیده باشد و یا الکل نوشیده باشد .
 از صبح آنشب من دیگر آسیه را ندیدم .

آن رؤیای جنون انگیز پایان یافت و بجای آسیه ، عکس آسیه ماند .
 عکسی که درست به اندازه ی تمام خوبها و برتریهای آسیه زشتی و بی
 عاطفه گی دارد ..

این عفریته‌ی بعد از افول آسیه ، بمن چنین چند داده است که هر کس دل ب موجودی که روح ندارد ببندد فقط به این خاطر که سیما و اشکال صورتش شبیه ایده‌آل اوست. عاشقش بشود بسر نوشت «سیزیف» دچار میشود .

و در دوزخ زندگی سنگ هراسناکی رامدام از کوهی بالامیرد، اما بمحض اینکه سنگ را بر زمین مینهد ، دوباره می‌غلطد و به اعماق دره می‌افتد و «سیزیف» باید این زجر را تا انقراض عالم متحمل بشود .. این عفریته بعکس آسیه که قلب و روحش را یکجا بمن عطا کرده بود ، فقط مثل، يك چشم‌الفی میکوشد تا با شکنجه‌ی روح بیچاره و در مانده‌ی من که تازیانه‌ی تمام غولهای مصایب را خورده است، خودخواهی شیطانی خودش را که ماحصل پاکبازی و وفاداری و صداقت منست، اغنا و ارضا بنماید .

از آن شب که آن روح توانا از دنیای من محو شد، مسخ شده‌ی آسیه هر زمان خون سرد و آرام در کنارم می‌خسبد . احساس میکنم که تنها و بی‌همدم و بی‌همرازم ..

همین يك لحظه پیش بود که آن رؤیای مقدس باز هم سراغم آمد .. آسیه بسویم بازگشته بود .. و از نگاههای آشنا و گرمش چنان برمی‌آمد که گناهام را بخشیده است و چهره‌ی تابناک و فروزنده‌اش تمام فضایی را که در برابر قرار داشت فرا گرفته بود، اما فقط يك لحظه بود و لحظه‌ی بعد مشاهده کردم که قضای کلبه‌ی سردم تیره است و آسید گریخته است و عوض مسخ شده‌اش رو برویم با حرکات شیطانی و نا مانوش نشسته است .

چه تلخ و درد انگیز است انسان وقتی که درمییابد و معتقد میشود

همه چیز این دنیا زشت و گذران و مسخره است.
کاش آن رؤیای مقدس ، زندگی مرا دگرگون نمیساخت و کاش
بهمان سردی و برودت زمان تولد جدیدم به آخر میرسید .
لااقل این خوبی را داشت که زشتیهای این عصر ناشکیب را در
نمی یافتم .

آسیه‌ی من نمیداند که عوض زشت و نادانش ، عشق را نیز برای
من بصورت زشت و کریه‌ی درآورده است .. و من چاره‌ای ندارم جز اینکه
چون سمندر در آتشی که خود افروخته‌ام بسوزم .



همیشه پندی که ناپدری عامی و خشنم در بیست سالگی بمن داد، توی گوشم و نگ میزند ..

«این دنیا به دیناری نمی ارزه ..

گندش بخوردش نمی ارزه ..

دردش از درمانش نمیترسد ..

سعی کن درویش باشی ..

شکمت را باهر آشغالی که رسید پر کن

و بر هر سنگی که دست یافتی سر بگذار ..»

و بمحض اینکه وحشت را در چهره‌ی بیچاره‌ی من دیدم، بطرز زشت

و چندی انگیزی خندید و گفت: «در این صورت لااقل بریش دنیا خندیده‌ای

و در غیر این صورت خودت را بکش و یا

.

.

اما من چگونه خودم را میکشتم که مثل بقیدی مردم به این روزها

و شبهای لعنتی عادت کرده بودم .

و یا چطور آنچنان میشدم که ناپدریم گفت .

سابق بر این بیچگونگی زندگی عادت کرده بودم . با دردها مانوس

شده بودم .

روبروی آئینه می نشستم و با تماشای چهره‌ی خودم ازدنیا بی خبر

میشدم .

با ناکامیها انس گرفته بودم .

گرسنگی روح، برایم عادی شده بود .

و شاید هم روح منزوی و گوشه گیرم معتقد شده بود که آنچه می بیند

وحس میکند از مظاهر تولد جدید است ..

اما آسیه این نظام را بیرحمانه زد و گریخت .

تاروزیکه آسیه در دنیای اندیشه و روان من ظهور کرد، من با غم

آشنا بودم . اما غم ، غم بود و من خودم .

و آسیه من و غم را با هم ادغام کرد ..

این غم خیلی مهربان است ...

خیلی صمیمی و وفادار است .

هر گاه یادش کنی ، مثل اجل معلق به سراغ آدم می آید .

درست مثل جنی که مویش را کز بزنند .

فوراً پیدایش میشود و قلب آدم را فشار میدهد ..

درست ده ساعت مانده بود که آن رؤیای تکان دهنده ، زندگی مرا

از مسیر اصلیش خارج بسازد . نمیدانم چطور شد که بطور پیش بینی نشده‌ای

به فکر ایده آل و همزاد افتادم .

توی دلم گفتم: « راستی ایده آل من هنوز به دنیا نیامده است ..؟! »

و باز هم این خودم بودم که بخودم جواب دادم : « شاید این تویی

که برای هیچ ایده آل و همزادی ساخته نشده‌ای! .. » اما چطور ممکن است

که روز اول خلقت ، مرا تنها آفریده باشند؟! ..

به سراغ آئینه رفتم

چشم در چشم خود دوختم .

خودم بودم .

آن آدم تنها وبی‌هه‌زاد ..

و هر قدر بخودم فشار آوردم، نتوانستم دلیلی برای پوچی ادعایم

بیابم .

اصلا چه مانعی داشت اگر تا پایان عمرم روی بدروی آئینه می‌نشستم

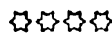
و چهره‌ی متناسب خودم‌را نگاه میکردم و از خودم در آئینه طلب همدمی

و وصل میکردم .

و برای اولین بار شخصیت ثانی و بیرحمی که روزگارم را تباه

کرده است خودش را نشان داد و غرید :

«تو خودت برای خودت آفریده نشده‌ای .. همزادت را پیدا کن! ..»



هوا کمی سرد بود و نم‌نم باران خیابان خلوت و متروک را آب‌پاشی

کرده بود و من یقه‌ی بارانیم را بالازده و دردمند راه میرفتم .

زن ظریف و زیبائی از کنارم گذشته و من پنداشتم که عاشقانه نگاهم

میکند ، اما نگاهش به شاخه‌های عریان درخت کنار پیاده‌رو دوخته شده

بود. فکر کردم که حتماً همزادم را یافته‌ام و این همان جفت منست که آرام

و خون‌سرد پا بر روی برگ‌های کف پیاده‌رو می‌گذارد . .

اما او بی‌آنکه مرا نگاه بکند گذشت و من بیاد خوابی افتادم که

یکسال قبل در پائیز دیده بودم .

زن ظریف و کوچکی که توی پنجره‌ای نشسته بود و لباس ارغوانی بدتن داشت ، بمحض اینکه مرادید مستانه خندید و بگردنم آویخت ..
درست یادم می‌آید که در صورت مهتابیش اثر چند آبله به چشم میخورد .

... به آرامی از درنجاری «باباتاری» گذشتم . آنوقتها از باباتاری نمترسیدم . از نگاههای معنی دارش چیزی درك نمی‌کردم و مسئله‌ی روح و تولد جدید و قدیم برایم ناشناخته بود ..
يك وقت بخودم آمدم که دردکهای «شعبان» لیوان عرق در دست داشتم .
خنده‌های زهر آلود و حساب شده‌ی شعبان هم برایم عادی بود و هیچ‌رغشه و لزرشی عارض نمی‌کرد ..

هرچه حرف میزد از يك گوشم وارد و از گوش دیگرم خارج میشد .
آن روز که چند ساعت بیشتر نمانده بود تا آن رؤیای باور نکردنی روزگارم راسیاه بسازد ، بی‌خیال و کمی آسفته عرق میخوردم . وقتی که پیکرم شل و وارفته شد خارج شدم و بیکراست به «طاق بستان» رفتم . زن و مردهای چشم‌الغی توی اتوموبیلهایشان لمیده و عرق و پرتقال میخوردند و پوست و تفاله‌ی پرتقالها را برای غازها و اردکهای درون استخر پرت میکردند و غازها و اردکها مثل محرومین و وامانده‌های عصرها ، بسوی تفاله‌ها میلویدند . من روی يك نیمکت نشستم - و افکار تازه و کابوس زائی بمغزم هجوم آورد .
برای اولین بار تجزیه شدم و يك شخصیت عصیانگر و مخرب در وجودم بوجود آمد .. بیدار شد و غریب .

وزن موسیاهی از يك اتوموبیل پیاده‌شد و از خیره‌گی او به آسمان و درختان لخت ، دریافتم که زنی احساساتی است .

بدون توجه بمن ، در کنار من روی نیمکت نشست . من بخودم
 لرزیدم .. و آن زن با اشتیاق خاصی سرگرم نگاه کردن اردکها شد .
 لباس سیاهی پوشیده و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت . بمحض اینکه
 برگشت و نگاهش را بصورت‌م دوخت ، گفت :

«هوا باهمه‌ی سردی لطیف‌است . نظر شما چیست آقا؟» ..

من دستپاچه شدم و با خضوع و خشوع گفتم :

«همین طور است خانم ..»

زن جوان دستپاچگی ناشی از خود کم بینی مرا دریافت و سکوت
 کرد. همچنانکه در کنار زن سیاه‌پوش نشسته بودم احساس میکردم که بشدت
 داغ میشوم ..

گوشایم .. لبهایم از شدت حرارت میسوخت ، اما فکر میکردم که
 موهای سرم آشفته است ! .

سیمایم دهاتی است ! .

و لباسهایم کهنه و بی ارزش است ! .

و تمام حرکات و اجزاء صورتم بطرز مسخره‌آمیزی در نظر زن زیبا
 جلوه‌گر میشود .

و بیاد حرف «هادی» افتادم که مرا خود کم بین و دست و پا چلفتی
 خطاب میکرد ...

حس شوم و منحوس خود کم بینی را دراصل ، نادانی مادرم در وجود
 من بوجود آورد ...

روزی ب سرم زد که آواز بخوانم .

درست یادم نمی‌آید ، پنج یا شش ساله بودم ، يك آهنگ کردی در

تمام منطقی کرد ریشه دوانده بود ..

«يك به يك و دو به دو»

شیفته و دیواندی این آهنگ و ترانه اش بودم . ناپدریم این آهنگ را (که مسلماً تا پایان عمر بر روح بیچاره ام تسلط دارد) میخواند .

صدای گرم و بم و دلنشین این مرد آنچنان مرا تسخیر کرده است که اکنون هم که همیشه حالات دردباری عارضم میشود، آرزو میکنم که ایکاش این پیر مرد بتواند باز هم مثل گذشته و بسان ساعاتی که احساساتش گل میکرد و مرا بر روی سینه اش میفشرد . رایم آواز بخواند ...

و دردهای بیدرمانم را التیام بخشد .

در اینصورت نه احتیاجی به الکل دارم و نه افیون

روزی دم عصر بود ، کنار يك بر که که زمینهای علیای دهکده را سیر آب میکردنشسته بودم و به تقلید از ناپدری هم خشن و هم رئوف ، ترانه‌ی «يك به يك و دو به دو» را میخواندم ..

صدایم خوب بود ..

گرم و دلنشین بود .

فراغش نمیکنم روزی عده‌ای از خانهای ده ساعتها بمن التماس کردند تادمی برایشان آواز بخوام .. در آن لحظه مست از تن صدایم بودم و باشور و حرارت میخواندم ..

ناگهان احساس کردم کسی در پشت سرم ایستاده است و به موضوع صدای نفسهایش را می شنیدم .

برگشتم، مادرم بود، مسخره آمیز نگاهم کرد و خندید :

«پسر پاشو ... پاشو .. برو گوسفند يك شاخ را بخانه بیار ، مهمان

داریم...»

وقتی پاشدم گفت :

«ماتوخانه از کار خسته شدیم و تو آمدی اینجا ادای کلاغها را در

میاری...»

و از آن لحظه ... هر زمان خواستام در برابر جمعی عرض اندام

کنم بی اختیار واخورده‌ام و معتقد شده‌ام که همه مسخره‌ام می‌کنند .



زن سیاهپوش بازهم نگاهم کرد ... نگاهی ممتد و طولانی ...

فضای رو برویم تیره شد.. و سپس درختهای اطراف برکه و خود برکه

و قایق ران و سر نشینان قایق چرخیدند و آرام شدند . .

زن سیاهپوش به آرامی برخاست و من پریشان شدم ..

زن سیاهپوش نگاهم کرد ..

لبه‌ایش جنبید .. و من چنین شنیدم :

... من به ابدیت پناه می‌برم، تو هم بیا تا بهم به پیوندیم..

و دیدم که خودش را در آب برکه انداخت و ناپدید شد..

در آن لحظه حالتی داشتم که بی سابقه بود.. درعوالمی سرمی‌کردم

که تازه و سرآغاز زندگی دیگرم بود ..

فریاد کشیدم .. و «بغلی عرق» را از جیبم درآوردم و سر کشیدم و خودم

را در آب سردویخ زده‌ی برکه انداختم ..

آن زن در آن برزخ بی‌ترحم مرا بسوی دنیای دیگری کشید .

می‌خندید و میرفت . و در چشمهای سیاه و ژانیش يك‌راز مخوف

خفته بود. و من دریافتم که به آرامی تجزیه می‌شوم .



صدای نامرتب چکشهای پیرمرد تا بوت ساز، سکوت و تنهائی مطلق
اتاق سردم را بهم میزد ..

برای اولین بار بود که در عمرم احساس کردم و عصیان کردم .
از جایم پریدم و فریاد زدم: «این صداهاى ناهنجار چرا باید از درز در
اتاقم به درون بیاید.»

سوسک درون سیندام ، سیندام را خراشید ..
باز هم فریاد کشیدم، فریادی رسا و بی سابقه .. اشباح آشنا، در اتاقم را
گشودند و به درون یورش آوردند .

و برای اولین بار به رویشان فریاد کشیدم و آنها را بیرون راندم .
اشباح گریختند. و یادم آمد که آن زن چشم ژاپنی مرا بچه حالی دچار کرد.
و صدای آن مردی که مرا از آب گرفت ، در تنهائیم طنین افکند :
«تو خیال کردی .. دچار توهم شدی. آن زن هرگز خودش را به آب
بیفکند» .

اما آن مرد پوزه باریک بینی دراز، از کجا فهمید که من برای چه
خودم را به آب انداختم . و من چطور میتوانم ادعای او را قبول کنم ، در
حالی که من همه چیز را با چشمهای خودم دیدم ، مگر میشود که چشم آدم

هم، به آدم دروغ بگوید؟! ...

ناگهان لرزش ترس‌انگیزی عارض شد که برایم بی‌سابقه بود .. از سکر و مستی این لرزش دچار یک حالت خلسه و نشئه‌گی مافوق تمام لذائذ دنیوی شدم .

به آرامی روی فرش مرده و بی‌تار و پود دراز کشیدم و احساس کردم که تجزیه می‌شوم .

باز هم دستخوش یک ترس نشئه‌انگیز شدم .

و وقتی که از روی زمین برخاستم سبک و آرام بودم و در ماورای دیوارها و پرده‌ها اشیاء و اجسام را می‌دیدم و نیز کالبد بی‌رمق را با چشمهای دریده و چهره‌ی مسخ روی فرش مرده افتاده دیدم ..

بی‌آنکه احتیاجی بیاز کردن در قدیمی اتاقم داشته باشم وارد حیاط شدم !.

در حیاط به ادرم برخورددم، اما او مرا ندید .

در کوچه هر که را می‌دیدم چشمهایش الفی بود . همه جا را نگاه میکردند، اما مرا نمی‌دیدند .

فقط با باتاری مرا دید و من از همان لحظه از او ترسیدم ..
بتلخی خندید .

دهان بی‌دندان‌ش را گشود .. خس و خس کرد و گفت: «قالب خاکیت را کجا گذاشتی ..»

ویک بغلی عرق از توی تابوت جلوی دستش در آورد و بمن داد و فریاد: «بخور...»

من بغلی را از او گرفتم و سر کشیدم ..

مزه‌ی گس و چنشدش انگیزی داشت و بوی «مازو» میداد .
 باباتاری فریادزد : «پسر بخور .. تو امشب در تولد جدیدت خوشبخت
 شده‌ای، امشب همزادت را پیدا میکنی ..»
 من باسبکی و آرامی عجیبی برافتمادم و صدای چکشهای باباتاری
 تا مسافت زیادی در گوش روحم طنین داشت .
 در خیابان وارد مسجد محلمان شدم . بامش بدر مسجد کوبیدم و هر
 که را که از مسجد خارج میشد جلو گرفتم ، اما کسی مرا ندید و نفهمید .
 غمزده و پریشان به دهکده‌ی شعبان خزیدم . عده‌ای آنجا بودند .. باز هم کسی
 مرا ندید ..

شعبان نگاهم کرد .. وزیر لبی غرید: «ساکت ..»
 وقتیکه همدرفتند شعبان هم خندید و من تکان خوردم ..
 و از آن ساعت از شعبان میترسم . گفت :
 «پسر تجزیه شدی ..؟ کالبدخالت کجاست؟»
 من سکوت کردم و او یک بغلی عرق از جیب کت دراز و آویخته‌اش در
 آورد و بمن داد ..

محتوی بغلی به رنگ خون بود و مزه‌ی مازو میداد .



هنوز وارد خیابان بزرگ شهر نشده بودم که «هادی» و «معجید» بمن
 برخوردند ..

آنها هم مرادیدند و مثل شعبان و باباتاری خندیدند .. هادی پرسید:
 «چرا تجزیه شدی؟» گفتم: «من برخلاف چشم‌الفی‌ها برای تجزیه
 قابلیت دارم .. گویا در روز ازل وجود مرا چنین سرشته‌اند .»

هادی گفت: «تو اکنون نصف شده‌ای.. نصف شده‌ای تا نصف دیگر
 را بیایی .. نصف شده‌ای تا همزادت را بیایی ..»
 و مجید خس و خس خندید و من ترسیدم ..
 و از آن لحظه از مجید و هادی می‌ترسم ...
 ترسی نشئه انگیز ..
 ترسی که لذت آنرا با تمام لذائذ دنیا عوض نمی‌کنم ..



عاقبت وارد محله‌ی بسیار قدیمی شهر شدیم ..
 هادی و مجید دست بردار نبودند و شانه بشانه‌ی من می‌پله‌کیدند ..
 درست پانزده سال بود که من پا به محله‌ای که سالها در آن رشد و نمو
 کرده و گرسنگی کشیده بودم نگذاشته بودم .. و شاید جسم دردمندم بداین
 خاطر همراه روح آواره‌ام، پا بر این محل محقر و متروک نمی‌نهاد که می‌ترسید
 باز هم گذشته جان بگیرد ..

و آن روزها و شبهای سیاه خودشان را نشان بدهند ..
 شبهایی که روی بام کاه‌گلی و در تاریک روشن شبانگاد، نان سنگک
 بیات توی آبگوشت گاو تلیت می‌کردیم و می‌خوردیم و بعد بزیر لحاف پاره
 پوره می‌خزیدیم ..

و آنقدر ستاره می‌شمردیم تا خواب پیدایش میشد ..
 در آن شب مهتابی و سکرت انگیز، بمحض اینکه پاتوی محل
 گذاشتم ابتدا بسراغ کلبه‌ی وارفته‌ای رفتم که سالها در زیر سقف پوشالی آن
 و در نور چراغ لامپائی که اکثر شبها بی‌نفت میماند و از نقطه‌ی نظر احتیاج،
 عضوی از خانواده‌ی ما بود .. درس خواندم ...

ورمانهای مختلف را با حرص و ولع مطالعه کردم ..
 خانه متروک بود .. و محل همان محل خانه گاه گلی، و کوچه
 سنگفرش بود ..

و خصوصیات پانزده بیست سال قبل را حفظ کرده بود ..
 گوچه سنگلاخی و پرفراز و نشیب ...
 و ناودانهای سنگی و دیوارهای گلی و نم زده ...
 و بامهای پوشیده از علف ..

مجیدیک ریز حرف میزد و من متوجه کلمات و جملاتش نبودم، فقط
 یک جمله ای او در ذهنم جا گرفت که گفت :

« تو تجزیه شدی .. نصف شدی .. و امشب نصفت را .. جفتت را

میایی .. »

از دوستانم جدا شدم و به آرامی به کنار تک درخت پیر محله خزیدم.
 برگهایش ریخته بود ... و تعداد معدودی بر شاخه ها می لرزیدند ..

این درخت پوسیده تنها پناهگاه من در روزهای خشم ناپدریم بود ..
 هر روزی که او خشم می گرفت و من میتوانستم خودم را به این درخت
 تنومند برسانم و از تنه ای سطر و شاخه های بی شمارش بالا بروم، عزرائیل
 جانم بیای آن میدوید، . و میگرید .. فریاد می کشید برایم سنگ و
 کلوخ و آنچه که دم دستش میرسید پر تاب میکرد ..

صدها بار بتندی درخت می آویخت و میخواست بالا بیاید، اما چون
 دست و پای کوتاه و چغله ای داشت، نمی توانست بالا بیاید ..

ناچار ناسزا میگفت و با چشمهای ریزه و محیلش تهدیدم میکرد ..
 و مادرم مینالید و او را بسوی خانه می کشید .

عاقبت زبون و شکست خورده در حالیکه خط و نشان میکشید و «باشد..»
میگفت، بخانه میرفت ..

؛ من آنقدر روی درخت میماندم تا خشم او فرو می‌نشست، آنوقت
خودش پیدایش میشد ..

و باز بان شیرین و نواز شگری میگفت :

« بیا پائین، کارت ندارم ..

بیا عزیز دلم ..

آنوقت عصبانی بودم.. سرخودم نبودم.. شیطان تو جلدم رفته بود..»

و من پائین میآمدم .. و ناپدیری خشن، مهربان میشد.. مرا بغل میکرد

و بخانه میبرد ..

عرق میخورد ..

ته‌استکانی هم بمن میداد ..

مراروی سیندش میخواست با نیدود در حالیکه اشک از چشمهای ریزه اش روی

گونه‌های گوشت آلود و آبله گونش میدوید برایم آواز میخواند و لالائی

میگفت .. و از آن زمان من بطور غریزی به این درخت کهنسال، این مأمن

مطمئن عشق میورزم ..

آنشب هم به آرامی و سبکی از تندهی درخت بالا رفتم و روی فراترین

شاخه‌اش نشستم و مثل همیشه جهان را با دیدهی بینائی و خریداری نگاه

کردم ..

اطرافم همه خانه‌گلی بود ..

و من ارواح بی‌شماری را روی بامهای بی‌ثبات و پوشالی میدیدم ..

یکوقت احساس کردم که موجودی پشت سرم ایستاده و با احتیاط نفس

میکشد ..

من ترسیدم ..

ترسی که برایم تازه گی داشت ..

ترسی که لذت آنرا با تمام لذات دنیا عوض نمیکنم ..

وقتی که برگشتم ترسم شدت یافت ..

او بود ..

خودش بود ..

آن زن چشم ژاپنی که ده ساعت یاده ماه قبل مرا به اعماق آب

«طاق بستان» برد ..

و مرا دعوت کرد که با او به ابدیت به پیوندم ..

آن زن سیاه چشم که بانگاهش مرا از دنیائی که در آن میزیستم به

دنیای دیگری کشید ..

به آرامی نسیم در کنارم خزید ..

و من ترسیدم ..

ترسی لذت آفرین ..

ترسی که يك لحظه اش را به هزار سال عمر توأم باشادی نمی فروشم ..

تمام خانه گلی های پیرامونم، گویا در آب دریا قرار داشتند ...

ارتعاش یافتند ، لرزیدند ... و سپس آرام شدند ..

او گفت : «من در آن خانه سالهای سال انتظارت را کشیدم ..»

واشاره بخاندای کرد که من تمام سالهای اوائل تولد جدیدم را در آن

سر کرده ام ..

من همچنان میترسیدم و میلرزیدم ..

دستش را گرفتم و فشردم ..

اما احساس لمس نکردم ..

او به آرامی خندید ..

و خنده‌اش مرا دچار لرزه و رعشه ساخت ..

گفتم : « پس تو جفت منی .. »

گفت : « من همزاد توام .. و در هزارها تولد تو با تو برای زمان

کوتاهی روبرو شده‌ام .. »

گفتم : « پس چرا برای همیشه در کنارم نمانده‌ای .. »

گفت : « به این خاطر که برایت کهنه نشوم .. »

گفتم : « اما چشم الفی‌ها ... کسی توی این اجتماع ترا جفت واقعی

من بحساب می‌آورد .. »

گفت : « می‌خواهم که هفتاد سال سیاه، چشم الفی‌ها مرا جفت تو

ندانند .. من باید در تولد جدید تو پیدا بشوم .. »

۶

انسان نمیتواند منکر همه چیز بشود .
بعنی وقتها روح بیچاره‌ی انسان آینده را در مییابد .
و میدانند که عاقبت چه میشود .
ومن این مسئله را بارها آزمایش کردم .
و همیشه آینده و تکلیفم را ، یا خواب معین ساختن است و یا بر خور ، ها
و رویدادهائی که بطور ناگهانی به وقوع پیوسته است .
آن رؤیای تکان دهنده هم ، چنان اثری روی افکار و اخلاق و
اعصاب من بجای نهاده که دنیا را برایم بدمنزله‌ی يك نداهم نگاه همیشه‌گی
در آورده است .
آن رؤیا آنقدر گیرا و دلپذیر بود که وقتی روح در مانده‌ام
دردمند و پریشان وارد کالبد علیم شد و احساس کردم که بر روی فرش صاف
و مرده که تارهایش پیداست طاق باز افتاده‌ام .
و سقف تخته‌ای و قدیمی را بایی حوصله‌گی و دلهره‌ی جدیدی که
برایم بی سابقه بود نگاه میکنم ، بخودم لرزیدم .
و يك سوسك سیاه به تخته‌ی سقف چسبیده و مرا نگاه میکرد .
از دیدن این سوسك بشدت چندم شد .

و انگار کردم که بر پرده‌ی مغزم چسبیده است .
 و چنگالهای نازک و موربش را در مغزم فرو میبرد .
 اعصابم بطرز بی سابقه‌ای تحریک شد و مفاصلم لرزید ..
 يك درد تازه و نو ظهور مفاصلم را به درد آورد و میل شدیدی به
 الكل و افیون پیدا کردم .

تشنج گرفتم. دلم میخواست با كلنك و بیلچه به بام اتاق به دوم و سقف را
 بخاطر نابودی آن سوسك چنندش انگیز در هم بریزم .
 این سوسك سیاه نیز در زندگی همیشه بحرانی من، و بخصوص در
 دنیای پس آن رؤیای هولناك ، پیوسته نقش مهمی بازی کرده است ، اما
 آن شب پس از بازگشت از آن رؤیای عجیب ، برای اولین بار بود که از
 دیدنش عصبانی و تهیج شدم .

و گلوی بغلی عرق را گرفتم و از توی قفسه‌ی کتابهایم در آوردم .
 بشدت تعجب کردم ..

این بغلی را خودم ده روز یاده ماه قبل در پشت چند کتاب قطور پنهان
 کرده بودم و درست یادم می‌آید، وقتی که پنهانش کردم نیمه بود ، اما وقتی
 که آنرا در آوردم و نگاه کردم . . . پر بود . . دست نخورده بود. به شدت
 چنندش شد و ترسیدم. نکند که در این عرق روشن و زلال هم زهر مارزنگی
 ریخته‌اند و بجای اینکه مرا دچار فراموشی چند ساعته بکنند، بخواب‌ابد
 فرو خواهد برد . اما حالت بی سابقه‌ای داشتم و اهمیت ندادم .

لیوان خاك گرفته و کثیفی را که توی رف افتاده بود ، نیمه کردم و
 نخودی تریك در آن حل کردم - مثل جوشانده‌هایی که مادرم در کودکی
 به زور و تهدید بمن میخورانید - چشم‌هایم را بهم گذاشتم و سر کشیدم .

اثرش غیرعادی و پیش بینی نشده بود.
 مثل يك لاشه‌ی بی‌روح روی فرش صاف و مرده افتادم .
 نمیدانم چطور شد که آئینه‌ی قوی روبرویم را از یاد بردم و به سقف
 خیره شدم .

آن سوسك لعنتی به تخته‌ی سقف چسبیده بود و آرام و بی‌خیال، لش
 مرك مرا نگاه میکرد .

میل نابودی سوسك سیاه روح و روانم را بیازی گرفت. دلم خواست
 بلند شوم و با کلنگ و بیلچه به بام‌خانه بدوم و کف بام را بشکافم و سوسك
 سیاه و کریه را نابود بسازم که ناگهان در اتاقم باز شد و سایه‌ی مادرم در
 فاصله‌ی دولنگ در نمایان شد و گفت :

«برایت مهمان آمده .»

با بی‌میلی پرسیدم :

«کی هست؟»

مادرم بامهر و محبت همیشه‌گیش گفت :

«زن جوانی است ، من او را نمیشناسم ..»

بابی میلی وارد حیاط شدم .

و یک‌زن را دیدم اعصابم به شدت لرزید .

خودش بود .. همان زن سیاه چشم و استثنائی ..

وحشت زده خودم را به اتاقم رسانیدم و بیاد رؤیای ده ساعت قبل

و نیز یکساعت قبل افتادم ..

بیاد سوسك سیاه سقف و چهره‌ی خودم در آئینه و خوابهای لذت

آفرینم افتادم .

این زن بهمان قدرت که آن رؤیای عجیب تسخیرم کرده بود اثری
وسکر انگیز بود .

و بهمان نسبت که سوسک سیاه و آئینه ، مرا میترسانید ، بخدیری
و اغواکننده بود ..

این چهره‌ی آشنا، همان زن رؤیا هایم بود...
آسیه بود ..

وقتی که بازهم روی فرش مرده و بی تار وپود دراز کشیدم، سوسک
رفته بود .

ومن بی اختیار بیاد دوران کودکیم افتادم که علی رغم خشونت بیکران
ناپدری و سرزنش و سرکوفته‌های ناشی از محبت جاهلان‌هی مادرم ، سوسک
جمع می‌کردم ..

از دست زدن به آنها و لمس کردنشان میترسیدم .. میترسیدم ،
اما لذت می‌بردم و این ترس توأم بالذت از همان زمان برای من باقی ماند.
ومن این سوسکها را هرگز از یاد نمی‌برم و هرگاه سوسکی را
می‌بینم ، بیاد نان بیات و ماست دهاتی و سقفی که بمحض فرود آمدن اولین
قطره‌ی باران از آسمان، به‌چکه می‌افتاد.. و ماده‌گاو بکه برای گوساله‌ی از
دست رفت‌اش صداها‌ی ناهنجار از حلقومش درمی‌آورد.. و ناپدری خشن
و بیرحمی که هر زمان عرقش دیر میشد ، کاسه‌کوزه می‌شکست، می‌افتم .



درخاندی همسایه‌ی دست راستیمان روضه بود و صدای شیون دروغی
زن‌ها و نوحه و ندبه‌ی کاسبانه‌ی آخوندها، مثل سوهان، روحم را آزار میداد.
من اصولاً از هر گونه سروصدائی در وقت کلافه‌گی بیزارم .

و آن سردرد کذائی که در گذشته هم در مواقع عصبانیت به سراغم می‌آمد،
 عود کرد و مرا تا پشت دروازه‌ی جهنم رسانید .

چند بار تکان خوردم که برخیزم و به در خانه‌ی همسایه بروم و فریاد
 بزنم : « آخر این مسخره گیه‌ها چه دردی را دوامی‌کنند ... »

اما نتوانستم، مثل اینکه دستی پاهایم را گرفته بود و میکشید. بهر
 جان کندن‌ی بود روی یک صندلی نشستم ، بغلی عرق روی میز بود، یک
 لیوان سرکشیدم .

اعصاب کمی آرام شد. پاشدم و روبروی آئینه نشستم، سیمایم شکسته و
 دردبار بود و در چشمهای خسته‌ام دنیائی درد و ناکامی موج میزد .
 آن شخصیت نوظهور به سراغم آمد و باز هم بفکر مرگ و میر و زاد و ولد
 افتادم .

باز هم بمرگ اندیشیدم، اما دلم نخواست که مرگ به سراغم بیاید، چون
 آن رؤیای عجیب مرا و امید داشت که دودستی به دامن زندگی بیاویزم و این
 گزینه برایم تازه گی داشت .

گر چه کار خرس و اروونه است و مرگ دور و برم پرسه میزد .

۷

آخر چه چیز این دنیا به این می‌ارزد ..
که انسان بخاطرش راه برود ..
نفس بکشد ..
و اینکار را سالهای سال ادامه بدهد ..
همیشه بترسد .
همیشه بلرزد ..
و هر روز، هم صبح آفتاب بزنند ..
و هم شب تاریکی بیاید .
حتماً خود آفرینش ، طبیعت و یاهر چه هست نیز روز اول دانسته
است که یکنواختی بدترین مرگ است ..
و بهمین خاطر شب و روز را خلق کرده است ..
و در تمام نقاط زمین دگرگونی‌هایی بوجود آورده است ..
و هر نقطه‌اش را با کیفیتی در معرض نمایش گذاشته است ..
و بهار و پائیز را بوجود آورده است ..
و هر يك از اقلیم جهان را با شکل و مظاهری آفریده است ..
اما چه طور فکر کرده است که بدانسان احساس داده است ..

شعور داده است ...

يك روح برتری جوو نامأنوس بایکنواختی‌ها داده است .

میل همراز و همزاد داشتن داده است .

اگر انسان را با این خصوصیات نمی‌آفرید .

اگر انسانها هم مثل اکثر دو پاهائی که اسم خودشان را انسان گذاشتند، فقط دلشان را بخوردن و خوابیدن و جماع خوش می‌کردند ،
وسرگرمیهای ابلهانه و بچه‌گانه‌ای هم برای خودشان می‌تراشیدند و توانائی
اینرا میداشتند که دور از غوغای فرهنگ و تمدن انسانی ، خودشان را در
عصر حجر نگهدارند ..

بت بپرستند ..

دیوار و گنبد و منارستایش بکنند ..

و تمام هم و غمشان را مصروف مرده‌ها و گذشته‌ها بنمایند

و حال و آینده برایشان کشك باشد

بیکنواختی دیگر مفهوی داشت ..

.. چون همه چیز یکنواخت می‌بود ..

در همین افکار غرق بودم و اعصابم بطرز بی سابقه‌ای تحريك میشد ..

دیگر در آئیند خودم را نمیدیدم ..

يك سوسك سیاه و يك گربه‌ی سیاه میدیدم ..

گربه با چشمهای الفی و چندیش آورش مرا نگاه میکرد .

و سوسك لعنتی هم شاخکهای زشتش را تکان میداد . باءصبات

برگشتم و پشت سرم را کاویدم ..

نه گربه‌ای در اتاق بود و نه سوسکی ..

پس آئینه هم اولین دروغش را بمن گفت . در آئینه دقیق شدم،
آنجا هم هیچی نبود ، بجز صورت خودم که دگرگونی عجیب و باور نکردنی
یافته بود .

لابد چشمهایم خیانتکار شده اند .

صورتم را بادودست پوشیدم و احساس کردم که تجزیه میشوم .
شاید هم آن رؤیا مرا دستخوش اوهام ساخته است .
نه، دیگر حوصله‌ی شنیدن صدای شرشر باران و غرش ابر را ندارم ..
دیگر تاب تحمل دروغ چشمها و گوشهایم را ندارم ..
اصلا از کجا پیدا است که باز هم چشمهایم دروغ نگفته اند و گوشهایم
عوضی نشنیده اند .

مگر نه اینکه همه‌ی دوستانم معتقدند که من يك آدم عوضی هستم .. پس
تمام اعضايم نیز عوضی هستند و عوضی کار میکنند ..
از کجا پیدا است که چشمم عوضی ندیده است و آن زن چشم سیاه بخاندی
مانیامده است ..

از کجا پیدا است که گوشم حرفهای مادرم را عوضی نشنیده است . اگر
آن زن به خانه‌ی من آمده است، پس چرا دیوارها و سقف و قفسه‌ی کتابهایم ..
و بطری و دکا .. و جعبه‌ی سیگار و قاب عکس « کامو » ... و ... و
نمی لرزند ... و ارتعاش و نوسان پیدانمی کنند !؟ ...

بغلی عرق را برداشتم و محتویش را توی لیوان ریختم و اولین افراطم
را در زندگی در دبار و تنهایم آغاز کردم .

این عرق لعنتی هم دیگر بعد از آن رؤیا، کاری بمن نمیکند .

ترياك هم دیگر حریف درد من نمیشود ..

اصلا اینها همهش حرفه .. .
 الکل، افیون و هر مواد مخدر دای فقط برای یکبار، آنهم بظواهر امر
 درد را تسکین میدهد، ولی درمان بخش درد نیست .
 و لاجرم پس از مدتی انسان در برابرشان مصونیت پیدا میکند.
 پس درمان دردها فقط مرگ است و خواب و فراموشی است ..
 انتحار است . و باز هم بیاد آنهایی می افتم که خودکشی کرده اند .
 امانه .. من باید آن زن سیاه چشم و سیاه مورا بدبینم ..
 در نگاههای او زندگی خفته بود ..
 در اتاق باز شد و آن گربه‌ی ابلق و شومی که من پس از آن رؤیا و
 پیش آمد از نگاههای معنی دارش ترسیده ام وارد شد ..
 در اتاق باز ماند و خشم من بد نهایت درجه رسید ..
 این گربه‌ی چشم‌القی خیلی بدنگاهم میکند ... و من از نگاهش
 دچار يك ترس نشئه انگیز میشوم، نشئه‌ای که يك افیونی هنگام گزیدن يك
 افعی عارضش میشود ..
 باخشونت باشدم و گربه رادر لای دولنگه‌ی در فشار دادم ..
 گربه فریاد و فغان راه اندخت و باچنگک موزائیک سرد و بیروح را
 خراشید .
 مادرم .. زخم .. و آن زن اثیری هراسان از اتاق دیگر به ایوان
 دویدند ..
 چشمهای سیاه و ژاپنی او در مانده و مضطرب بمن دوخته شد .
 آرام شدم و گربه را رها کردم و بسر جایم برگشتم .
 و سیکار پشت سیکار روشن کردم ..

این سیگار لعنتی هم پس از آن رؤیای تکان دهنده جزئی جدائی
ناپذیری از من شده است.

از کله‌ی صبح تا آخر شب سیگار دود میکنم و از این کار لذت میبرم
و دو انگشت دست راستم که سیگار در آنها جای میگیرد زرد شده است ..
و من بطور ناخودآگاه، صبح ناشب، در اوقاتیکه سیگار نمی‌کشم، این
انگشتها را بومیکنم و از بوی دود تو تون لذت میبرم .





خودم که یادم نمی آید ، گناهِش بگردن آنهایی که میگویند .
آنروز که آسیه پایش راتوی خانه‌ی من گذاشت ، من با ناراحتی
بیرون رفته بودم و توی جگرگی «عمو غلام» یک بطری عرق خورده بودم ..
ناپدریم ازدور ناظر اعمالم بوده است ..
وقتی که از جگرگی عمو غلام در می‌آیم ، یکر است بمسجد محلمان
پناه میبرم . البته در مسجد باز بوده است ..
اما من در میز نم و خادم که اینکار برایش تازه گی داشته است به
آرامی بدم در می آید .
و باتر شروئی و در حالیکه هر دم بسم الله میگوید ، میپرسد : « چه
میخواهی ؟ » من تلو تلو میخورم و بعد بایک ادای مستانه میپرسم :
« خدا خانه است ؟ اگر در خانه است بگو فلانی گفت که من دیگر
بنده‌ی تو نیستم ! .. بفکر بنده‌ی دیگری باش ! ... »
خادم بایک پریشانی و دستپاچگی تصنعی فریاد میزند . « وای خدا یا ..
چه میشنوم .. »
یک شیخ چاق و چلده و سفید بدمد خادم میشتابد و فریاد میزند : « مرد که‌ی
مردند ، چه بگوئی ! ... »

(من اکنون بیادکشیش های قرون وسطی می افتم)
 اما در آن لحظه باخونسردی به شیخ میگویم: «من خداراه میخوام،
 اگر خانه است آن پیغام مرا به او برسان . . .»
 شیخ مرا هول میدهد ، فحش میدهد.. و من توی جوی آب می افتم،
 ناپدریم سرمیرسد، مرا کول میکند و بخانه میکشاند..



وقتی که بهوش آمدم سرزنشم کردند..
 و من هرچه فکر کردم بیشتر معتقد شدم که کفر من از عمل خلاف
 انسانی شیخ، زشت تر نبوده است .
 من در آن لحظه خدارا خواسته ام ، چرا مرا به این جرم توی آب
 سرد انداخته اند که تا مدت ها استخوانهای پیکرم اذ درد به نالد ..
 در اینجاغم به سراغم می آید .
 در چهره ی کریمش پیروزی میدرخشد ..
 و مسخره آمیز میگوید: «باز هم دست به دامن این دنیای کریه بشو.»
 به آرامی به سراغ آئینه رفتم ..
 انگشتهای دست راستم را بوکشیدم ..
 و بغرش بی موقع آسمان گوش کردم ..
 اما عاقبت چهره ی او . . چهره ی ائیری و تخدیری او .. افکارم
 را مغشوش ساخت .

۹

آفتاب از لابلای ابرها بر تنها درخت حیاطمان چنان تابیده بود که
نور افکنی برسن تا تر بتابد ..

قسمتی از دیوار حیاط آفتابی بود و بقیدرا سایه‌ی سرد فرا گرفته بود ..
گر بهی لعنتی و سیاه رو برویم نشسته بود و با چشمان الفی و مرموزش
بر بر نگاهم میکرد ..

و هر زمان يك صدای چنندش انگیز- از حلقومش خارج میکرد و
اعصاب کوفته‌ام را متشنج میساخت .

چند بار با ترس و لرز او را پشت کردم .

اما او- آن گر بهی هراس‌انگیز- چشم غره‌ام رفت و باز هم مرا بیاد
زندگی و دنیا انداخت و روح معلول و بینوای من پس از آن رؤیای تکان
دهنده و ترس‌انگیز از صدا .. و از وجود این گر بهی سیاه چنان میهراسید
که انگار دندانهای سفید و لثه‌های قرمز گرگی خطرناک اجزاء جسم بی
ارزشش را میجوید ..

گر به پیروز مندانه نگاهم کرد و من از وحشت او بخودم پناه بردم .
مثل لاک‌پشتی که سرش را به درون لاکش بکشد تا روشنی آفتاب و
تیره‌گی ابرها را نبیند .

(لاک‌پشتی که همچون من از تغییر دوگانه‌ی گیتی به‌راسد .. و نفرت داشته باشد و به‌درون لاک نفرت بارخویش پناه ببرد .)
 راستی از کجا پیدا است که این گربه‌ی شوم ، این سوسک لعنتی ، روحشان در طی ادوار ، در زمان‌هایی که روح من در کالبد موجودات جور بجور زیستند است ، بامن همدم و همراز نبوده‌اند ..
 اینها مرا میشناسند.

این نگاهها آشنا است. مگر میشود دروغی و بیدلیل يك سوسك زبان بسته به آدم خیره بشود ..

ويك گربه‌ی سیاه به انسان مهر بورزد و يك مهر رعه‌ه انگیز و نا خوشایند ... اما مرده‌شور این گربه‌ی کثیف و مهرش را ببرد .

باعصانیت کتاب جلوی دستم را برداشتم و بمغز گربه کوبیدم .
 گربه‌ی یاز رعه‌ه انگیزی کشید، فریادی که روحم را تکان داد... و از اتاق بیرون دوید .

سقف را نگاه کردم .

آن سوسك سیاه و لعنتی باشا خکهای دراز و موربش مرا بسوی خویش میخواند ..

دودستی صورتم را پوشیدم ؟..

در اتاق باز شد و آن زن سیاه چشم و اثری در میان دو لنگه‌ی در ایستاده بود. من دچار چنان رعه‌ه‌ای شدم که يك بیداد گرو یا قارون از مشاهدی اجامر و از محاصره‌ی آنها به‌راسد ..

آه ، وقتی که نگاهش را دیدم چقدر داغ و شنگول شدم ..

مثل اینکه الکل زیادی خورده بودم ..

ویا ساعتها پای منقللم داده بودم ..
گفت : «چرا این گربه رامیزنی ، روح «پاشا» در کالبد این بیچاره
خاند کرده است .»
من بخودم لرزیدم .
این چشم ژاپنی اثیری از کجا پاشا رامیشناسد .. این اسم برایم
آشنا بود ..

دچار يك سرسام ..

يك التهاب و تشنج شدم ..

ويك خلاء

وسپس يك خواب ..

وقتی که بيدار شدم مادرم وزنم و اشباح ديگر احاطه ام کرده بودند .

فرياد زدم : « پس او کجاست ؟ »

آنها يکديگر را بطرز زشتی نگاه کردند ..

ومن در نگاههای بيگانه و ترس انگيزشان فقط و فقط بيگانگی و

نا آشنائی ميخواندم ..

از نگاههای دلهره آورشان بجان آمدم و باز هم غريدم : « آن زن

چشم ژاپنی و اثيری کجاست .. »

صدائی شنيدم ، اما ندانستم از کي بود .. پرسيد : « کدام زن .. »

گفتم : « آسيه .. »

همان صدا پرسيد : « آسيه کيه ؟ »

من پريشان و در مانده فرياد زدم : « همان زنيکه بخاندي ما آمد .. »

و خطاب بمادرم گفتم : « مگر خودت مرا صدا نکردی ؟ و نگفتی

که زنی بخانه‌ی ما آمده.. مگر او بد اتاق من نیامد!.. مگر او نبود که بخاطر زدن گربه‌ی ما مرا زخم کرد ..

مادر من سری تکان داد و گفت: «بیچاره پسر من .. سر خودش نیست .»



شتابان از خانه بیرون زدم .. باباتاری تابوت میساخت . بمحض اینکه مرا دید خس و خس خندید و گفت: «با این شتاب کجا؟» گفتم: «او گریخته است ..»

گفت: «ترس ، اونیمی از توست و هرگز نمیگریزد ..»

گفتم: «مادر من وجودش را انکار میکند .»

باباتاری خس و خس خندید و گفت: «ولی من وجودش را تأیید

میکنم ..»

و بعد بازوی مرا گرفت و گفت: «من این تابوت را برای آدمی بقدر

وقواری تو میسازم . تو بیا و توی آن بحواب به بینم چطور است ..»

توی تابوت خوابیدم. مثل اینکه آنرا قالب پیکر من ساخته بودند.



هواسرد بود و جز در میان دکانه‌ها که دکانه‌ها سرشان را باشالمه‌ی

سفید پیچیده بودند احدی در خیابان بچشم نمیخورد .

روی زمین و مخصوصاً نسرهارا برفک پوشیده بود و تنها من بودم ..

که با قدمهای سنگین و شمرده خیابان پهلوئی را طی میکردم .

بطور ناخود آگاه در جلوی «بیمارستان مسیح» ایستادم.

یک پرستار جوان با شتاب از پله‌های بخش جراحی پائین دوید ..

و فریاد زد :

«- آهای ارشاویر...»

من لرزیدم و تمام دیوار و ستونها و درختانیکه میدیدم لرزید .
فضا چنان شد که دریائی متلاطم بشود..

این زن آسیه بود ..

شتابان بمن رسید . در چشم‌پای سیاه وزاپنیش يك بارقه‌ی آشنا

می‌جهید .

به‌گردنم آویخت . بوی نفسش رافهمیدم ..

گرم و آشنا بود ..

واحساس کردم که این حرارت و بوی سکر انگیز راهمیشه احساس

کرده‌ام .. لبهایم را بوسید و گفت : «آه .. ارشاویر عزیز .. چرا درتولد

قبلی پیدایت نشد ..»

روح بیچاره‌ام چنان منقلب شد که برایم بی‌سابقه بود..

لرزیدم .. و ترسیدم و نشئه و مکیف شدم ..

آسیه زارید : «چرا امرانمی‌شناسی .. من همزاد توام ..»

بازهم ترسیدم و لرزیدم و آسیه‌گریخت و آنچه را که میدیدم مواج

ولرزان دیدم .. و عاقبت احساس کردم که تجزیه میشوم .. يك درد....

يك تشنج .. يك خلاء ...

و نمیدانم که آیا زمانی سپری شد و یا نه ..

وقتیکه چشم‌هایم را گشودم ، چشم‌الفی‌های بی‌شماری بدورم حلقه

زده بودند ..

و بانگ‌های شكاك و مسخره آمیزشان نگاهم می‌کردند ..

روی زمین سردویخ زده افتاده بودم ..

بمحض اینکه چشمهایم را گشودم احساس کردم :

که سرد است ..

که دنیا تاریک است :

که تنها وبی همرازم ..

و آسیه رفته است .

و چشم الفی های وحشتناک احاطه ام کرده و با يك قطعه چوب به دور

خط میکشند ..

و دیدم که چشم الفی ها مشکوک نگاهم میکنند و فهمیدم که نگاهشان

بیشتر متوجه دهانم میباشد ..

با پشت دست لبهایم را پاک کردم ، کف سفیدرنگ و بدمزه ای که بوی

مازو میداد بدستم ماسید .

هنوز اعصابم می لرزید و خون خونم را می خورد و روح بیچاره ام

میخواست که از کالبد یخ زده ام بگریزد .

فریاد زدم : « آسیه کجا رفت ؟ »

يك چشم الفی مردنی غریب : « یارو سر خودش نیست ! »

فریاد زدم : « همان پرستار چشم ژاپنی .. او که دو دستی بگردنم

افتاد .. او کجا رفتند ؟ .. »

همان چشم الفی که از چشمهای هراس انگیزش سوسک سیاه روی

گونه های مرده اش میریخت بقیقه خندید .. و من احساس کرده ام که این

خنده ، سوسک درون سینه ام را بیدار ساخت .

سوسک خلیلد و سینه ام را خراشید .

و چشم الفی خس و خس خندید و بقیه ی چشم الفی ها هم خندیدند ..

و آن چشم الفی زارید : « بیچاره پری عاشقه .. بریها عقلشو دزدیدن .. »

ومن احساس کردم که سوسک درون سینه‌ام می‌خلد و مغزم تیر می‌کشد ..
 و روح درمانده‌ام بسان يك کبوتر قفسی ، برای فرار پرپر می‌زند .
 باشتاب از جایم برخاستم و با انگشت ابهام راستم ، چشم آن چشم
 الفی را در آوردم .

چشم او توی دست افتاده بود ..

گرم و لزج بود ..

و مرا خصمانه می‌پائید .

چشم الفی‌ها دندانهایشان را ندان دادند و چنگالشان را تیز کردند.

ومن ترسیدم .. ترسی مکیف ..

ترسی که لذت آنرا با تمام لذات دنیا عوض نمیکنم .

هادی و مجید سر رسیدند ..

ومن آرامش یافتم ..

آنها چشم الفی‌ها را پراکنده کردند ..

ومن از حال رفتم .

۱۱

وقتی که توی اتاق سردو تاریکم بحال آمدم ..
هادی و مجید رفته بودند ..
ومن در بافتم که يك آدم غیر عادی هستم ..
يك عوضی هستم ..
پس چرا بیشتر از این در میان چشم الفی ها و در این اجتماع بیچاره
و در مانده نفس بکشم ..
مگر من تمام مظاهر این دنیای کثیف تر از سنگ ران دیده‌ام!
دیگر چه لزومی دارد که بیشتر از این بخودم زحمت بدهم ..
بغلی عرق را از توی اشکاف در آوردم ..
ويك بند ترياك در ليوان انداختم و با عرق حل کردم:
«خوب، اینرا که بخورم از قیدی کنواختی های شوم نجات میابم!..»
ليوان مملو از عرق آغشته به ترياك را سر کشیدم .
پشت انگشتان دست چپم را بوئیدم و بیاد سیکار افتادم .
يك سیکار روشن کردم و پیروزمندان در انتظار مرك نشستم .
در اتاق نیمه باز بود ...
خوب مرك بالآخره از جایی میرسد ..

اما هر چه کوشیدم و هر قدر بوکشیدم، غیر عادی بمشامم نخورد. مگر نه
اینکه میگویند که مرك بوی بخصوصی دارد! ..
فقط گوش‌هایم میشنیدند .. و آنهم فقط يك آوا .. يك صدا .. صدای
چکش‌های باباتاری که به تخته‌ی تابوت میخورد ..
تابوت يك مسیحی که ترسو تر از يك مسلمان است .. و جرأت نمیکند
که لاشه‌ی بی بهایش را بدست کرم‌ها و عقرب‌ها بسپارد ..
بی‌خبر از اینکه لاشه‌ی خودش کرم و عقرب تولید میکند ..



یواش یواش احساس کردم که کرخت و کسل میشوم .
و سپس خواب بسرانم آمد ..
خوب شد .. این خواب آخر است ..
خوابی که بیداری ندارد ..
خوابی که خواب بخواب رفتن است ..
به آرامی روی فرش مرده و رنگ پریده دراز کشیدم ..
و رنگ‌های دست چپم را بو کردم و بخواب رفتم ..
در عالم خواب روح بیچاره‌ام رادم دروازه‌ی جهنم میدیدم ..
البته جایی نوشته نشده بود که بخوانم
فقط حدس می‌زدم که دروازه‌ی جهنم است .
عده‌ای سیاهپوش با عجله تو می‌رفتند و خارج میشدند .
منهم می‌خواستم توی جهنم بروم که خادم مسجد دودستی هولم داد ..
توی جوی آب افتادم ..
و هر اسان از خواب پریدم ..

سوسک سیاه به تخته‌ی سقف چسبیده بود و مات و بی تفاوت نگاهم
 میکرد .. سرم گیج خورد و چشمهایم بی اراده بسته شد .
 توی دلم گفتم : «جانمی ، عاقبت مرک آمد ..»
 و باز از حال رفتم ..

هنوز هم نمیدانم که چرا در راه بیهوشی پیوسته مینالیدم .. که چرا
 مادرم .. زنم و آنهانیکه در اطرافم مثل کرمهای آلوده میلولند ، بانگه
 شکاک و تمسخر آمیزشان نگاهم میکردند ..
 مخصوصاً وقتی که مدعی شدم آن زن مرموز را باز دیده‌ام .



این بار وقتی که چشم باز کردم ..
 چراغ برق روشنائی مرده اش را باناتوانی پخش میکرد ..
 دور و برم پر بود از آن آدمهائی که مرا همیشه بچشم سگ نگاه کرده اند ..
 فقط آسیه بار و پوش زیبای پرستاریش در سرینم نشسته بود ..
 فریاد زدم : « یعنی چه ، مرک چرا دبه کرد !...»
 آسیه به آرامی جلو خزید و من حس کردم که بادست ظریف و نازکش
 پیشانیم را لمس میکند .

نمیدانم چرا از تماس دستش با پوست سرد و عرق آلودم لرزیدم و
 احساس کردم که این لمس کردن برایم آشنا است و تازه کی ندارد ..

۱۲

باران بشدت میبارید و توی کوچه‌های پرپیچ و خم آب راه افتاده بود
ومن با قدمهای سست و تن تب آلود در کوچه تلو تلو میخوردم و هر زمان
عابری سر میرسید ، من سعی میکردم آرام تر راه بروم ، چون در دکهی
شعبان دولیوان عرق باشکم خالی سرکشیده بودم . پاهایم بهم می‌پیچید
ومن نمیخواستم چشم‌الفی‌ها متوجه وضعم بشوند .

موهایم روی صورتم ریخته و لباسهایم از فرم افتاده بود و بشکل کسی
درآمده بودم که مثله‌اش کرده باشند .

وقتی که به دکان نجاری بابا تاری رسیدم از ترس بخودم لرزیدم .
دست و پایم را جمع کردم ..

سایه‌ای از توی تابوت جلوی دست بابا تاری برخاست و گریخت و من
در سایه روشن چراغ کوچه او را دیدم .. همان زن چشم ژاپنی بود .. اما
چرا این بار از من گریخت ! ؟ ...

بابا تاری بمحض اینکه مرا دید خس و خس خندید و گفت: « منتظرت

بودم .. »

من سکوت کردم و در تاریکی دکان در هم ریخته‌اش که تلاشی

چوب و مینخ کج شده و فضله‌ی موش و سریشم خشک شده آنرا انباشته بود و من آنها را نمیدیدم (اما چون بارها در روز روشن موقعیت آن دکان لعنتی را ارزیابی کرده و در حافظه‌ام بایگانی کرده بودم این منظره را در برابر چشمانم در تار یکی محض حس میکردم ..)

هادی و مجید را دیدم که بسان يك جاسوس مرا می‌پائیدند و بروبر نگاهم میکردند.

باباتاری میدانست که من از چه نگرانم و من این حقیقت را از خس و خس خنده‌اش، از نگاه معنی‌دار و مرموزش در مییافتم.. فریاد زدم: «شماها از جان من چه میخواهید؟! ..»

هادی و مجید از انتهای دکان راه افتادند و وقتی که بمن رسیدند، در چشمهای سیاهشان يك بارقه‌ی آشنا می‌جهید. همصدا گفتند: «ما يك درد واحد داریم..» و در تار یکی کوچه از جلوی چشم غیب شدند.. باباتاری خس و خس خندید و گفت: «من این تابوت را برای آدمی بقدر و قواره‌ی تو ساختم.» و من مثل يك گاو سر به صاحب به درون تابوت خزیدم. باباتاری گفت: «هرگز تابوتی به این زیبایی نساختم..»

من لرزیدم و ترسیدم.. ترسی مکیف که آنرا بتمام لذا ید عالم نمی‌بخشم.. گفت: «آسیه‌ی تو در تولد جدیدت پیداش شده..»

غریدم: «دروغ میگی..»

فریاد زد: «ارشاویر...»

و من بخودم لرزیدم. و ترسیدم.. ترسی مکیف که آنرا بتمام

خوبیهای این عصر بد نمی‌بخشم..

گفتم : « پس چرا من هر زمان مدعی میشوم که او را می‌بینم ، همه
بریشم می‌خندند ؟ .. »
باباتاری خس و خس خندید و گفت : « چون آنها ارواحی عادی
وبی همزادند.. و تو و آسیه دوروح همزاد و همزبان هستید.. فقط روح تو
آسیه را درمییابد. »

۱۳

وقتیکه پاتوی خانه گذاشتم ..
کودکانم به پیشوازم دویدند ...
ومن در نگاهشان يك بارقه‌ی آشنا دیدم ..
بمن آویختند ..
ومن آنها را بوسیدم ..
آسیه توی اتاق من نشسته بود .. من او را با چشمهای بیچاره‌ی
خودم دیدم ..
فریاد کشیدم و مادرم وزنم و بچه‌هایم و دیگران ریختند . گفتم :
« ایناهاش .. آن زنیکه بارها بمن ظاهر شده است ! .. »
آسیه مرا عاشقانه نگاه کرد و من احساس کردم که داغ شده‌ام و نگاه
آسیه بیش ازهر چیزی بمن حرارت می‌بخشد ..
مادر وزنم و دیگران باهمان نگاه مشکوک و مسخره آمیز نگاهم
کردند و بمن خندیدند .
مادرم زارید : « بیچاره پسر ، دارد ازدست میرود .. »
و دیگران غریدند : « نه ... این بابا پری عاشق شده .. »
باترس ولرز و نگرانی نگاهي به سقف انداختم .. سوسك سیامولعنتی

رفته بود و پیداش نبود .

کمی خیالم راحت شد و اطرافم را کاویدم .

گر بهی ابلق هم رفته بود و مثل اینکه آن اشباح مرموز از آسید
ترسیده بودند . آسیدروی فرش رنگ باخته نشسته بود و موهایش نمی
و یا کمی بیشتر، صورتش را پوشیده بود .

آسیه نگاهم کرد و دست و پایم را بلرزه انداخت .

بشدت ترسیدم و لذت بردم .

اما دیگر سوسک توی سینه‌ام ، سینه‌ام را نخراشید و آن سوسک
سیاه لعنتی هم از سقف رفته بود .

آرامش عجیبی یافتم ، درست مثل يك روز بی سروصدای پائیز که
بیدستان میان دره‌ها آرام و بی صدا در انتظار لختی و سرما زده گی باشند .
آسیه به آرامی از اتاق خارج شد . و من احساس کردم که احتیاج به الکل
دارم .. لرزش خفیفی پیکرم را فرا گرفت . طاق باز روی فرش مرده و رنگ
باخته افتادم و پشت انگشتان دست چپم را بوکشیدم و بی اختیار سقف را
نگاه کردم . سوسک سیاه لعنتی با شاخکهای دراز و بیقواره اش بتخته‌ی سقف
چسبیده بود و من احساس کردم که چنگالهای موئی و درازش را در پرده‌های
مغز من فرو میکند .

هراسان و پریشان برخاستم . گر بهی ابلق و لعنتی هم کنار دستم نشسته
بود و آنچنان نگاهم میکرد که انگار سابق براین، در آن زمانی که هنوز
پا به این دنیای وحشتناک نگذاشته بودم باهم مأنوس و آشنا بوده‌ایم . بایک
نوع پریشانی که برایم تازه گی داشت بقفسه‌ی کتابهایم پناه بردم و از پناه کتاب
قطوری ، يك بغلی عرق بیرون کشیدم . چند قلوپ پیاپی سر کشیدم ..

اعصاب کمی آرام شد ، روی فرش سر دو مرده دراز کشیدم و پشت
انگشتهای دست چپم را بوکشیدم .

آسیه به آرامی و سبکی عجیبی وارد اتاق شد .

نگاهم نمیکرد ، اما من احساس میکردم که مرا می بیند .

آرامش یافتم .

مؤدب شدم و نشستم ..

آسیه بی آنکه نگاهش را بصورت من بدوزد پرسید: «تو آثاری هم داری؟»

من دستپاچه و شنگول شدم ..

نیرو یافتم ..

و در وجودم احساس یک مستی شگرف کردم ..

و بدون درنگ بر خاستم . ابتدا یکی دو تا از نوشته های منتشر

نشده ام را آوردم ..

آنگاه هر چه مجله و روزنامه بود که بخاطر خوش آیند من مشتی

آرا جیف بهم بافته بودند پیش رویش ریختم ..

و بطور بی اختیار بیاد دوران سیاه کودکیم افتادم .

در آن روزها نیز هر گاه به آشنائی بر میخوردم ، از درسهایم تعریف

میکردم و مشقها و دفترهایم را نمایش میدادم ..

و این احساس همیشه با من ماند ..

مخصوصاً در محیط کارم ...

اوایل که نمی توانستم با هیچ يك از ماشینهای کارخانه کار بکنم .

هر گاه آشنائی از دور پیدا میشد با قد و بالای فسقلی و ریزه ام بیکی از

دسته های يك ماشین می چسبیدم تا شخص مورد نظر فکر کند که دستها

و مغز و وجود من است که محرك این ماشین میباشد ..
 آسیه گفت : «تواز ازل غیر عادی بوده‌ای در هر تولد که من بتو
 برخوردادم، همچنان عصیانگر و استثنائی بوده‌ای و آن تولد را به رسمیت
 نشناخته‌ای ، اما در هر تولد کارهائی کرده‌ای که دیگران نتوانسته‌اند .
 در يك تولد معمار برجسته‌ای بوده‌ای ، بناهائی ساخته‌ای که برای
 همیشه مانده است .. و در تولد دیگر نقاش زبردستی بوده‌ای .. و در تولدی
 شعبده باز ماهری ..»

من بقیقه خندیدم و هنوز زهم نمیدانم که چرا خندیدم و چه چیز
 باعث خنده‌ام شد .

اشباح و هیاکل ناآشنای زندگیم منهای کودکانم به در اتاقم یورش
 آوردند و بانگاههای مشکوک و تمسخر آمیزشان نگاهم کردند ..
 من غریدم: «این همزاد است .. این همان زن است که شما انکارش
 میکنید ..»

آنها نگاهی به کتابها و مجلات روی فرش انداختند .
 مادرم زارید : «بیچاره پسر من از دست رفته است ..»
 و زنم گفت : «پری عاشق بیچاره ..»
 و دیگران ادعای زنم را گواهی نمودند .
 فقط من و آسیه باز بقیقه خندیدیم .
 من صدای خنده‌ی شیرین آسیه را شنیدم
 و کودکانم بانگاههای آشنا و تعجب آمیزشان مرا نگاه کردند .

۱۴

برای انجام کاری به سنندج رفتم ..
در برگشتن باران میآمد و قطرات شتاب آلوده به روی شیشه میریخت
و برف پاک‌کن حریفشان نمیشد .
اعصابم بلرزه در آمد و دلم خواست که فرمان را با قدرت بچپ بچرخانم
و به اعماق دره بروم .
دستهایم بشدت میلرزید و سیگار هم دیگر بر اعصاب بیمارم اثری
نمیکذاشت . همچنانکه ماشین میفرید و پیچ و خمها را طی میکرد، بغلی عرق
را از جیبم در آوردم و تا آخرین قطره سر کشیدم .
کمی اعصابم آرام شد ، اما میل بخود کشی همچنان در درونم غوغا
میکرد . درست یادم نمی‌آید که از کجا و چه وقت خاطر خواه مرگ
شده‌ام ..
شاید این حس بمرور زمان در من بوجود آمده است و این کار را
دردها و ناشکیبی‌های این تولد کرده است ..
و شاید هم اتفاقات و پیش آمدهائی که هرگز انتظارشان را نکشیده‌ام .
و خودشان بسر وقتم آمده‌اند ، این احساس را در من تولید کرده‌اند ..
و شاید هم ناملایمات .. دردهای بیکران ..

ونیرنگها و دروغهای اطرافیانم این میل را در من بوجود آورد ..
 و شاید هم آنشب که پسر همسایه‌ی بغل دستیمان مرد ..
 صدای گریه و زاری و مویه‌ی دلخراش مادرو خواهرش مرا از خواب
 خوش، پریشان و لرزان بیدار کرد ..
 شب ظلماتی و تاریکی بود ..
 و من روی بام کاه‌گلی ، زیر لحاف پاره پوره مان خوابیده بودم ..
 لحافی که سوراخها و شکافه‌گی‌های بی‌شمار داشت و من همیشه احساس میکردم
 که ارواح و شیاطینی دستهای سرد و نمناکشان را از آن حفره‌ها تومیکنند
 و استخوانهای مرا میفشارند .
 ضجه و زاریهای دردآلود همسایه مرا بیدار ساخت ..
 وقتی که بیدار شدم مرگ روی سرم نشسته بود و من وجودش را
 بی اختیار حس کردم ..
 شاید هم خیلی‌ها در عمرشان سایه و یا شبخ مرگ را کنار دستشان
 دیده‌اند .. اما او را نشناخته‌اند ، چون شعورش را نداشته‌اند و روحشان
 يك روح عادی و بی دزدسر بوده است ..
 کسی چه میداند این مرگ چقدر هولناک و نشئه‌انگیز است ..
 اما همین مرگ برای آن دوپاهائی که فقط يك شخصیتند و این سیال
 لجوج و یکدنده که بنظر من شخصیت دوم میباشد و آدمهای بی‌سر انجامی
 مثل من درآتشش میسوزند، دردرو نشان لانه ندارد .
 مثل دندان افعی مهیب و هراس‌انگیز است ..
 اما همین دندان افعی برای امثال من ، چون مبتلایان به تریاک و
 افیون نشئه‌انگیز و نشاط آفرین است ..

من در آن شب وقتی که به آرای از زیر لحاف پارام خارج شدم و بجستجوی مادرم بخانه‌ی همسایه‌ی بغل دستیمان رفتم و دیدم که پسرک مثل يك کیسه‌ی شکر باد کرده و موهایش سیخ ایستاده است ، يك رعشه‌ی درد انگیز و بی سابقه سراپایم را فراگرفت و .. همانجا از هوش رفتم ..

وقبل از اینکه از هوش بروم، طعم مرگ را چشیدم . نشئه انگیزتر از هر چیزی بود که تا آنوقت دیده بودم ..

و بخوبی آنرا مزمره کردم و کیفور شدم .

البته از هوش رفتم. يك عادت بود، و این عادت را باز مادرم در من بوجود آورد :

«سه ساله بودم .. يك شب گرم تابستان توی اتاق دم گرفته خوابیده بودم ، شاید دم دمی های صبح بود که یکی مرا دودستی تکان داد .. از خواب پریدم ، يك پیر زن دهن کیسه‌ای که ماه‌ای قصبه بود و مردم معتقد بودند که هر کجا این پیرزن برود آل نه‌یرود ، چون پدرش آل را گرفته و از او برای هفت پشتش امتیاز گرفته است ..

پیرزن دهان خاکی و پوکش را بخنده گشود و خس و خس خندید و گفت : « خدا بمادرت پسرى داده ، بیا به بین .. »

وبی درنگ يك نوزاد لزج و نرم را روی سینه‌ام خوابانید . آن موجود گرم و لزج روحم را تکان داد .. قلبم گرفته شد و دیگر چیزی ندیدم ..

وقتی که چشمم را گشودم نوزاد مرده بود ..

و نا پدری خشن و مستم ، بیرحمانه لاشه‌ی بی رمقم را روی کف گاه گلی کلبه لگدمال میکرد ..

و میفرید : «تو باعث شدی که پسر نازمن بمیرد .. شیطان .. بدیمن ..»

بدنگاه! « و بسوی مامای کیسه‌دهن دوید و بایک لگداورا به‌دیوار چسباید.
هنوز هم چهره‌ی مضحك و دهان‌گشاد آن زن بیچاره گاه و بیگاه در دیدگانم
جان میگیرد ..

لحظه‌ای بعد مادرم دچار ضعف شد ..

و همه ناپدریم‌را سرزش کردند که تو باعث شدی آل‌به‌این خانه بیاید.
چون «ننه پنجه» را رنجاندی ..

و آن شب نیز پایه‌گذار یک دردروانی در زندگانی من شد ..
و در آن شب سیاه هم که مرگ پسر همسایه مان مرا بعالم رخوت
روح کشید، و تیسکه چشم‌گشودم احساس کردم که تنم یخ‌بسته‌است و اطرافیانم
مثل ارواح و اشباح بنظر میرسیدند ..

با صدای بلندی گفتم: «مرگ چه شیرین است.. و روح را چه آرامشی
می‌بخشد! ..»

این ادعا برای پسری چون من در آن موقع بعید بنظر میرسید ..
و من از همان وقت معتقد شده‌ام که روح تکامل یافته و در روز
تولد ناشکیب و جدیدم بکالبد بیچاره‌ام دمیده است .

و در همان شب تاریک و سیاه بود که احساس کردم مرگ مرا برای
لحظه‌ی کوتاهی در آغوش گرم و پرمهرش می‌فشرد ..
سه ساله بودم که مرگ بسر و قدم آمد ..

شاید کسی باور نکند که من زمان یکساله گیم را مثل روز روشن
بیاد دارم . من از اول غیرطبیعی به دنیا آمده‌ام ..

و روحی که در کالبد بیچاره‌ام بسر میبرد، از آن یک‌پیکر توانا بوده
است.. و شاید هم پیکری که روح مرا در خود داشته‌است، جوان مرگ شده

است و این روح پیش از آنکه فرسوده بشود و از کار بیفتد، به کالبد من دمیده شده است .

و یاممکن است روح خیلی زودتر از معمول و پیش از پایان یافتن دوران سرگردانیش و پیش از اینکه خودش را کاملاً فراموش بنماید و نابود بشود و دو باره تکامل یابد ، بکالبد بیچاره‌ی کنونیم دمیده شده است .

بهر حال هرگز یادم نمیرود ..

در منقطه‌ی مسقط الرأس مایک خان مقتدر بود که زمینهای ما «چشم» گاو، و املاک او «پیکر» گاو بود ..
گناهِش بگردن آنهاییکه میگویند .

این خان عاشق دلسوخته‌ی مادرم بوده است، اما مادرم چون همزاد او نبوده است ، هرگز به او اعتنائی نکرده است .
وزمان دختریش، هر زمان دار و دسته‌ی خان برای خان به خواستگاری او آمده‌اند ، بابی حرمتی رو برو شده‌اند .
و باوصف اینکه فقط پانزده سال داشته است، دل به پدرم که آن زمان شصت و پنج ساله بوده است میبازد . .

و مدعی میشود که این مرد شصت و پنج ساله همزاد او میباشد . .
راستی مضحك نیست ..

من از یک پدر شصت و شش ساله و مادری شانزده ساله بوجود آمده‌ام! ..
پدرم آدمی سر بهوا و گردنکش بود.
و با وصف آنکه قدرتش در برابر قدرتهای مسقط الرأس صفر بود،
مع الوصف هرگز دست از لجاجتش نکشید .

پدرم در برابر قلدرهای همسایه‌اش تسلیم نشد ..
 و من در برابر خواست زمان و جامعه ..
 نمیدانم چرا حاشیه میروم .
 مثل اینکه این درد هم تازه گیها بدرده‌ایم افزوده شده است .
 باری .. نیمه شب سیاهی بود ..
 تاریك تاریك ..
 مثل اینکه ماه و ستاره‌ها و حتی شکار چپانی که هر شب در کوه‌های
 اطراف آتش می‌افروختند، دست به یکی کرده بودند و یا مرده بودند . نور
 مفهوی نداشت ..
 و پدرم توی دیوان‌خان نشسته بود و تفنگش را روغن میزد. پدرم
 تفنگش را از من .. ازمادرم . و از برادر و خواهرم که از زن دیگرش بودند،
 بیشتر دوست میداشت .
 ناگهان دیوارهای آجری و چینه‌ای لرزید ..
 و رگبار گلوله در و پیکر را بصدای آورد .. پدرم فریاد زد:
 « آه، نامردها .. آخر کار خودشان را کردند. »
 و تفنگش را برداشت و شتابان به حیاط دوید ..
 گوسفندها به انتهای حیاط یورش بردند و پدرم از پله‌کان چوبی بالا
 رفت ، اما هنوز آخرین پله را طی نکرده بود که نالید .
 آه ، یاد آورش درد می‌آفریند .
 خیلی تلاش کرد تا خودش را نگاه بدارد .
 اواز سقوط میهراسید .. و متنفر بود ..
 اما نتوانست روی پایش بند بشود . اول تفنگش و بعد خودش روی

قلوه سنگهای کف حیاط چسبیدند .

همدی ما به طرفش دویدیم .

گلوله پیشانیش را متلاشی ساخته بود .

هیچ حرفی نزد ، فقط دست راستش را بلند کرد و مرا که در کنارش

نشسته بودم بغل کرد و بخود فشرد و به اطرافیان ایما و اشاره کرد که هوای مرا

داشته باشند ..

ومن باهمه‌ی کودکی ، احساس کردم که بزرگترین تکیه گاه زندگیم

را از دست داده‌ام .

تکیه گاهی که هرگز هیچکس و هیچ عنصری جایش را پر نخواهد

کرد . وساعتی بعد شعله‌های سرکش آتش همه‌ی خرمنها را فرا گرفت و

حتی آتش بخانه هم سرایت کرد و من با قلب کوچک و بیچاره‌ام جان سپردن

برادر بزرگم را که پسرش از من دو سال بزرگتر بود شاهد شدم .

وا احساس کردم که مرگ مرا روی زانویش نشانده و جای نشین پدر و

برادر من شده است ..

از آن ساعت من با مرگ آشنا شدم .. دوست شدم ! ..

و هنوز هم مرگ هرگاه خودش را نشانم میدهد ، بی اختیار التیام

میابم و احساس میکنم که پایان رنجها و دردهایم فرا رسیده است .

۱۵

وقتی که از سنندج برگشتم، مثل همیشه که از راه دور میرسیدم، دلم خواست که لبی تر بکنم. . اما نمیدانم چطور شد که این کار را نکردم و یکسره بخانه دویدم. آسیه خانه نبود و این مسئله مرا متوحش و نگران ساخت..

وسوسك سیاهولعنتی چنان به تخته‌ی سقف چسبیده بود که انگار دست و پای موئی وچندش انگیزش را توی مغز من فرو میکند .
وهمان بغلی خون فام که طعم مازوت میدهد، انتظارم را میکشید.
يك لیوان سرکشیدم و پشت انگشتان دست چپم را بو کردم .
وروی فرش کهنه و مرده دراز کشیدم . .
اما سوسك، بزرگتر از همیشه مینمود .
ومن یادم آمد که بعد آن شبی که سوسك از سقف روی سینه‌ی تبارم افتاد و ناپدری خشن و بیدادگر، پیکر بی خاصیتم را روی آجرهای نمناك زیر زمین سردله کرد .

باردیگر در چند سال قبل این سوسك جهنمی بصورت يك مگس مزاحم درزندگی‌ام پیدا شد و من بینوا با چه عصبانیت و شتابی آن مگس را گوشه بگوشه تعقیب کردم ، تا از فرط يك اضطراب ناشناخته از پله های

سنگی و قدیمی خانه‌مان بر کف سنگفرش حیاط سقوط کردم .
 یادآوری گذشته باعث شد که اعصابم تحریک بشود .
 البته خیلی دلم خواست وجود سوسک سیاه را بر سقف نادیده بگیرم .
 قلم و یک دفتر کهنه پیش کشیدم و خواستم چیزی بنویسم .
 میل به نوشتن مرا دیوانه میکرد ، اما نتوانستم چیزی بنویسم .
 ناچار پاشدم .
 و برای تسکین اعصابم بمقابل آئینه رفتم .
 آئینه مرا مثل همیشه رنجور و بیحاصل نشان میداد .
 آئینه هم اعصابم را آرام نکرد ، لاجرم پاشدم و باز هم الکل نوشیدم .
 آنهم بیحاصل ماند .
 ناچار با احتیاط و ترس و لرز کشوی میز کارم را کشیدم و یک لوله‌ی
 تریاک در آوردم و آنرا توی پنجه‌ام « ناز » کردم که
 ناگهان در اتاق باز شد !
 و من در تریاک روشن فاصله‌ی دولنگه‌ی در ، آسیه را دیدم .
 همان زن آشنا و چشم سیاه .. با محبت و احترام نگاهم میکرد . و من
 بی اختیار احساس کردم که اعصابم آرام شد و قلب پر التهابم آرامش
 غریبی یافت .
 او به آرامی وارد شد و روی یک صندلی نشست .
 و بی آنکه با من خوش و بشی بکند ، سرگرم نقاشی روی جعبه‌ی
 سیگار من شد . و من برای اولین بار در طی سالها زندگی سیاهم درک کردم
 که جان دارم و زنده هستم و احتیاج بتنفس دارم .
 و دیگر احتیاجی نیافتم که از تریاک استفاده کنم .

گفتم : «خوب نقاشی میکنی .»

سر بر داشت و بانگاهی که رمزش را نفهمیدم ، نگاهم کرد . این نگاه برایم تازه‌گی داشت و برهمه‌ی یکنواختیهای زندگیم خط قرمز کشید. نگاهش گرم و نوازشگر بود . لب‌گشود تا سخن بگوید ، اما ساکت ماند . من کیفور شدم و او نگاهش را برای لحظه‌ی دیگری در چشم‌های من ثابت نگه‌داشت . من طاقت نیاوردم و نگاهم را دزدیدم .

آسیه جعبه‌ی سیگار را روی میز گذاشت و مثل يك سایه از اتاقم خارج شد .

جعبه‌ی سیگار را برداشتم ، روی آن سایه‌ی يك مرد و زن که بهم آمیخته بود دیدم . .

هر چه روی مغز معلولم فشار آوردم ، در آن موقعیت نتوانستم دریابم که منظور او چه بوده‌است .

وقتی که او در تاريك روشن راهرو ، کاملاً از دیدن ناپدید گشت ، درك کردم که زندگی پوچ و بی‌فایده است .

آخر وقت هدر کردن توی این دنیای تاريك و روشن چه ارزشی میتواند داشته باشد . و من بخاطر چه‌ایده‌ای زنده‌ام .

مگر میشود که آدم نیز مثل حیوانات و چهارپایان فقط برای چریدن و تحمل مصائب .. و تولید نسل و غیره در این دنیا بماند .

آخر روزها و سالهای لعنتی که بی‌خبر از کیفیت روحی من می‌گریزند و مرا بسوی گور میکشند ، چه ارزشی میتوانند داشته باشند . اگر ما نتوانیم لا اقل خدمتی بخودمان بکنیم . گرچه نظام پوسیده و قرون وسطائی ما این اجازه و امکان را هرگز بما نخواهد داد که خدمتگزار دیگران باشیم .



در اتاق باز شد و باز هم گربه‌ی جهنمی و کریه وارد شد .
 بایک عصبانیت نگاهم کرد .
 من واخوردم و نگاهم را دزدیدم . چند بار میوکرد . و سپس روی
 همان صندلی پرید و نشست که يك لحظه پیش ، آسیه از روی آن بر
 خاسته بود .
 از نگاه گربه‌ی جهنمی چندشم شد ، اما این توانائی را درخودم
 ندیدم که او را بیرون کنم .
 سقف را نگاه کردم .
 سوسک سیاه آنچنان بسقف چسبیده بود که انگار شاخکهای موتی
 و نازکش را در پرده‌های مغز من فر کرده است .
 باز هم دست و پایم لرزید .
 مشت بر میز کوبیدم و لیوان ودکا را به دیوار پرت کردم .
 مادرم و آن موجوداتی که همیشه مرا بچشم يك سك نگاه کرده‌اند
 به اتاقم یورش آوردند .
 و من جعبه‌ی سیگار را به آنها نشان دادم و غریدم : « آسیه به اینجا
 آمد ، شما او را ندیدید ؟ .. »
 متفقاً تکذیب کردند . غریدم : « شماها کور و بیچاره اید .. »
 چشم آنها الفی شد ، خصمانه نگاهم کردند .
 فریاد زدم : « این نقاشی را او روی جعبه‌ی سیگارم کشیده است ،
 بیائید .. بیائید به بینید چه پر معنی و پر حالت است . »
 آنها جعبه‌ی سیگار را نگاه کردند و نگاه‌های مشکوک و مسخره آمیز

بمن انداختند و پراکنده شدند .

ومن صدای مادرم را شنیدم که گفت : « بیچاره پسر من .. چه آخر و عاقبتی آورده .. »

روبروی آئینه نشستم .. رنگم از غوانی و شفاف بود و چشم‌هایم حالت شگفت‌انگیزی داشتند که تا آن لحظه برایم بیسابقه بود .

و در آن دم معتقد شدم که این آسیده‌م مثل « گربه‌ی سیاه » و « سوسک سیاه » در تولدهای دور گذشته ، از آن من بوده است ..

و این وابسته‌گی روحی از این جهت است .

اصلاً تازه‌گیها دستگیرم شده است که هیچ دلبستگی و وابسته‌گی روحی ، امری عادی نیست . و با گذشته‌ی انسان ارتباط دارد .

اما میشود گفت اتفاقی است که دو همزاد .. دوروح که در زمانهای پیش باهم مأنوس بوده‌اند در برابر هم قرار بگیرند .

عجیب اینست که من از روزیکه دست راست و چپم را شناختم ، از سوسک ترسیده‌ام ، اما بجمع آوری آنها نیز پرداختم .

فقط بخاطر ترس مکینی که از لمس و مشاهده‌ی شاخکها و چنگالهای موربش بمن دست میداد ، آنها را جمع میکردم .

اما هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که چرا از گربه بدم می‌آید ... و بدم آمده است .. و شاید هم نگاههای مرموز و معنی دار گربه ، و سپس داستانهای

بی‌شماری که مادرم در کودکی برایم میگفت ، این نفرت را در من بوجود آورده است .

تیره‌گی سرد و یخ زده‌ای فضا را فرا گرفت و من وقتی که سویچ برق رازدم ، سایه‌ی بی‌رنگم روی دیوار لرزید ، من خواستم با او درد دل بکنم

که احساس کردم کسی توی راهرو ، در تاریکی ناظر حرکاتم میباشد.
 ناچار از این میل گذشتم و با اعصابی پریشان کتم را پوشیدم و با
 سنگینی از اتاق غم آخرینم خارج شدم .
 در را بستم و برگشتم که وارد حیاط بشوم ، سینه بسینه با آسیه
 برخورد کردم و نرمی پستانهای لرزانش را روی سیندام حس کردم .
 تشنج تازه و بی سابقه‌ای دست و پایم را به لرزه درآورد و بیشتر به
 این خاطر لرزیدم که ده‌ماه و شاید هم ده‌روز قبل ، این حال و کیفیت را در
 خواب دیده بودم ..
 و از روزیکه دست چپ و راستم را شناختم ، پیوسته چنین
 برخورد سکرآوری آرزو داشتم ..
 و بی شك در تولد های گذشته نیز این چنین سینهای ، سیندام را
 نوازش کرده است .



۱۶

عاقبت سرما خوردگی کار خودش را کرد و پیکرم از آتش تب سوزان گشت . مادرم روی سرم نشست و گریه کرد .

شاید حس ستایش مرگ را ، اینکارهای ناصواب مادرم به روح بیچاره‌ام تلقین کرده‌است .

او هر گاه که من تب کرده‌ام ، روی سرم نشسته و هوید کرده و اشک ریخته است .

و بطور راک و روشن به من گفته است که: «میتراسیم خدای نکرده بمیری . پسر «علی جان» هم اینطور مریض شد. اول سرما خورد و بعد تب کرد و بعد حصبه مطبقه گرفت .

آه اگر بدانی، یا ام‌البنی، زبانم لال .. هزار سال عمر بچم باشد، هر چه خاک قبر پسر علی جانم ، به عمرش اضافه بشه. روی تخته‌ی مرده شور خانه چطور بدنش مثل مرمر می‌درخشید.. هنوزم لپه‌اش قرمز و گلی بودن..» و من بی اختیار احساس می‌کردم که مرگ روی سرم نشسته و عنقریب مرا در آغوش سرد و ترس آفرینش می‌فشارد . این بار شهامتی یافتم و بر خلاف گذشته‌ی سیاهم از خوردن جوشانده های مادرم سر باز زدم . و اولین تمردم را از دستورش مرتکب شدم .

ومادرم زار و گریان گفت: «آخر عاقبت اولاد از این بهتر نمیشه ..»
 سکوت کوتاهی حاکم شد و مادرم باناامیدی برخاست و چادر نمازش
 را روی سرش انداخت و گفت: «میرم خانه‌ی «سید حشمت» برات دعا
 کنم.» فریاد زدم: «مادر، تو حق نداری اینکار را بکنی.»
 بعد از فریاد من و رفتن مادرم، آسیه به آرامی وارد اتاق شد.
 پیکر ظریف و ریزه‌اش در آستانه‌ی در، مرا مرتعش و پریشان ساخت و
 مثل یک بچه‌ی پنج ساله او را بکمک خواستم.
 او وارد شد و بادست ظریف و لرزانش دستم را گرفت.
 از هیجان سرپایم لرزید.
 تشنج بسراغم آمد و آرام آرام یک خلاء بوجود آمد و سپس وضع
 عمومی اتاق تغییر کرد.
 همه رفته بودند... حتی آسیه هم.
 و من زیر کرسی تکیه به چندمتکا نشسته بودم و شاهنامه میخواندم.
 گربه‌ی سیاه هم روی کرسی خوابیده بود. و «مرخ مرخ» (۱) صدای میکرد..
 فقط روی کرسی روشن بود.
 و منم در پاچه‌ی کرسی تنها امیده بودم.
 ناگهان احساس کردم که یک صورت زشت و ترس انگیز از پشت شیشدی
 پنجره، گردها نگاه میکند و چنان مینمود که اصلا مرا نمی بیند.
 ناگهان لبهای سیاه آن چهره‌ی کریه از هم گشوده شد و با صدائی که روح
 من تاب شنیدنش را نداشت خطاب به گربه گفت: «در نای سر نواز- بیا
 در عروسی ما بنواز».

وسه بار این جمله‌ی دراز را تکرار نمود. گربه‌ی سیاه از روی

کرسی به آرامی برخاست و از اتاق خارج شد .
 من ترسیدم، اما ترسی مکیف .
 ترسی که لذتش برابر بود با تمام لذات دنیا .
 ترسی که يك لحظه‌اش را با تمام لذات دنیا عوض نمیکنم .
 بی‌اراده برخاستم و در پی گربه‌ی ابلق از بیغولهای که خانه‌ی ما بود
 بیرون رفتم .

يك روشنائی جادوئی کوچی باریك و سنگ‌گلاخی را که دیوارهای
 گاه‌گلی و پنجره‌های چوبی آبی‌رنگ داشت روشن ساخته بود .
 بنظر من چنین می‌آمد که شهر « چول » (۱) شده‌است و فقط ماده گاو
 خانه‌ی همسایه‌مان در کنار دیوار حیاط از لاوک چوبی آب میخورد .
 این ماده گاو ابلق، تنها دارائی همسایه‌مان بود که از عمده‌ی دیوانه‌اش
 به او ارث رسیده بود .

من کاملاً میفهمیدم که شهر چول شده‌است و کسی در شهر نیست ،
 اما این امر برایم طبیعی مینمود و تعجب نمی‌کردم . فقط ترسی لذت‌بخش
 وجودم را فرا گرفته بود .

گربه‌ی سیاهم میدید که من تعقیبش میکنم ، اما خودش را به آن
 راه نمیگذاشت، فقط هر چندگاه یکبار که به يك سوسک سیاه بر میخورد،
 می‌ایستاد .

سوسک شاخکهای موربش را تکان میداد ..
 و گربه با چشمهای القی و رعشه انگیزش سوسک را نگاه میکرد و
 میگذشت تا عاقبت به يك خانه‌ی متروک و قدیمی رسید . به آرامی وارد شد

ومنهم در تاریکی وسایه‌ی دیوارها برآه افتادم .
 بغلی عرق‌را از جیبم در آوردم و جرعه‌ای سرکشیدم، مزه‌ی مازوت
 داد و مرا مرتعش ساخت .

گر به از حیاط مخروبه گذشت و وارد هشتی بزرگ و قدیمی شد که
 زینت درو دیوارش ، جمجمه‌ی خشک شده‌ی انسان بود که مرا زلزل نگاه
 میکردند و در حفره‌های تاریک چشمه‌هایشان مردمک‌های مصنوعی بود .

گر به از هشتی هم گذشت و وارد یک پنج‌دری بزرگ شد .
 در اتاق پنج‌دری بیش از یکصد نفر آدمهای غیر عادی و ناشناخته
 با چهره‌های بخصوصشان سرپا ایستاده و منتظر بودند .

گر به‌ی ابلق بمنخص اینکه وارد پنج‌دری شد ، چرخ‌زد و بشکل
 یک جوان برازنده در آمد و شروع کرد بنواختن سرنا .

لپش باد میکرد و خالی میشد و چشمه‌هایش از هم میدرید .
 چهره‌ی این جوان را تا آن لحظه ندیده بودم ، اما آنچنان بنظرم
 آشنا آمد که احساس میکردم یکی یکی خطوط چهره‌اش برآیم آشنا و شناخته
 شده است .

حاضرین شروع کردند به «چوپی» (۱) کشیدن .
 «شعبان یهودی» می‌فروش و «بابا تاری» تابوت سازم در بین آنها
 بودند .

بابا تاری تابوت میساخت و صدای آشنا و یکنواخت چکش‌هایش
 بر تخته‌ی تابوت ، اعصابم را تحریک میکرد .

و شعبان هم از بغلی‌های عرق بی‌شماری که روی یک تخت روان چیده

بود، پیاله‌ی آن آدم‌های غیرعادی را پر میکرد .
 وقتی که بمن رسید با آن چشم‌های الفی و محیلش نگاهم میکرد .
 من ترسیدم، اما ترسی مکیف ، ترسی که بهم‌ی لذات دنیا عوض
 نمیکنم .

و نمیدانم چطور شد که یکمرتبه هوس کردم و از پنجره‌ی کنار دستم
 خارج را نگاه کردم . دوگر به‌ی سیاه‌که چشم‌های الفی داشتند، ماده‌گاو
 همسایه را آوردند .

لحظه‌ای بعد ماده‌گاو را هم توی اتاق پنج دری کشیدند و شعبان
 با آن چشم‌های محیل و الفیش به‌کنارم خزید و گفت: «هرچه دلت میخواد
 عرق بخور ، فقط به‌همسایه‌تان نگو که ماده‌گاو را چکار کردیم .»
 من بشدت ترسیدم، اما کیف کردم و یک بغلی عرق را که رنگش بشکل
 خون بود باز کردم و نوشیدم .

مزماش با این عرق‌های بازار خیلی فرق میکرد و مستیش جور دیگر بود .
 مستیش ترس میآفرید ، یک ترس مکیف و لذت بخش .
 ماده‌گاو را سر بریدند ...

و روحش را در یک شیشه‌ی خالی عرق جادادند و درش را بستند .
 روح ماده‌گاو از درون شیشه بشکل یک سوسک سیاه جلوه‌گر شد .
 و من وقتیکه شیشه را بدست گرفتم ترسیدم ..

و سوسک با چشم‌های درخشان و بسیار ریزه‌اش نگاهم میکرد ..
 و باشا خک‌های موئی و کج و کوله‌اش بدندی شیشه را میخراشید .
 گوشت ماده‌گاو را کباب کردند ، منم یک قطعه از گوشتش را خوردم .
 طعم خاصی داشت ..

طعمی شبیه طعم گوشت ماهی های قره سو که بوی مازوت میدهند .
غیر عادیها پس از اتمام گوشت ماده گاو شروع کردند بجمع آوری
استخوانهای ماده گاو همسایه مان .

ومن نمیدانم تحت تأثیر چه عاملی يك استخوان قلم ماده گاورادزیدم
و در بغلم زیر کتم پنهان ساختم ..

و غیر عادیها هر چه تلاش کردند قطعه ی استخوان رانیاقتند .
ناچار استخوانی بشکل قلم گاو از چوب سفیدتر اشیدند و بجای استخوان
قلم ماده گاو جا کردند . فقط شعبان و سر نانو از و سوسك داخل شیشه ، با چشمهای
ترسناکشان مرا نگاه کردند .

فقط آنها میدانستند که دزد استخوان قلم کیست .

غیر عادیها پس از اینکه استخوانهای ماده گاو را توی پوستش جمع
کردند ، در شیشه را گشودند و روح ماده گاو را در پوستش دمیدند .
ماده گاو بر خاست و زار و رنجور ، لنگان لنگان از پنجه دری بیرون رفت .
غیر عادیها همه خسته شدند .

حتی شعبان هم مست شد و يك کلاغ سیاه و کریه پر پر زنان وارد پنجه -
دری شد ..

و در فضای آزاد کمی پرواز کرد و سپس بیرون رفت ..

ومن احساس کردم که این غراب شوم نیز نقشی در زندگی من دارد .
و به آرامی به کنار سر نازن خزیدم ..
چشمهای الفی و هراس انگیزی داشت .

دستم را روی شانداش گذاشتم و احساس کردم که دستم باهوی گربه ی
سیاه خانه مان تماس پیدا کرده است .

گفتم : « درنای سرنا نواز - بیادر عروسی ما بنواز »
 جوان کنار دستم لرزید ..
 وبشکل يك گربه‌ی سیاه درآمد. خرناس ترس انگیزی کشید وجستی
 زد وباچنگال تیزوبرنده‌اش چشم‌راستم را ازکاسه بدرآورد .
 من چشم درآمده‌ام رادر دست گرفتم .
 مردمک چشمم الفی بود ..
 وبطرز ترس انگیزی نگاهم میکرد ودرمردمک آن يك سوسك سیاه
 آرمیده بود .
 مردمک چشمم رادر دست فشردم ، لزج و چندش انگیز بود و از
 لابلای انگشتانم خون می‌چکید .
 فریاد زنان ونالان ازآن مکان جهنمی خارج شدم وبخانه دویدم .
 آسیه توی اتاقم نشسته بود .
 روی فرش مات ومرده درازکشیدم و فریاد زدم : « چشم راستم ..
 چشم راستم درآمد .. آه گربه‌ی لعنتی .. چشم راستم .. »
 آسیه دست ظریف وزیبايش را روی پیشانیم گذاشت وگفت : « آرام .
 آرام باش . » باز فریاد زدم : « چشمم را گربه‌ی خاندانم در آورد ... شعبان
 شاهد است .. »

ماده‌گاو همسایده‌مان ... سوسك سیاه ... همدشان گواهند .
 مادرم به‌اتاق دوید وزارید : « پسر م ... آه پسر م .. حتماً میمیرد . »
 من دست درجیب بغلم کردم و دو باره فریاد زدم :
 « اینهم بهترین شاهد من ... »
 واستخوان قلم‌ماده‌گاو همسایده‌مان را درآوردم . من سایه‌ی استخوان

قلم رازیر نور رنگ پریده‌ی چراغ میدیدم و سردی لرزه آور آنرا در دستم
احساس میکردم و آسیه هم از مشاهده‌ی آن بخودش لرزید ..
اما آنهاییکه در زندگی پیوسته مرا بچشم يك سك نگاه کرده‌اند،
متفقاً بانگاه شكاك و مسخره آمیزشان نگاهم کردند ..

ویکی یکی پراکنده شدند .

از احساس وجود آسیه در اتاق سرد و نمناکم کمی آرامش یافتم .
دست مادرم را گرفتم و گفتم: «مادر .. مادر .. تو آسیه را نمی بینی؟!»
مادرم وحشت زده شد ..

ومن دست ظریف و زیبای آسیه را در دست مادرم گذاشتم و زاریدم:

« مادر ، اکنون دست آسیه توی دست توست ! ... »

مادرم بشیون افتاد و فریاد زد: «پسرم . بچه‌م ... سر خودش نیست ...»

پری عاشق بیچاره ..»

ومن نمیدانم چرا بقیه خندیدم .

۱۷

کسل و مضطرب شب را تا صبح چشم بر هم نهادم .
سرسب هر قدر قفسه‌ی کتابها و طاقچه ورف اتاق را با دستهای داغ
و تب آلودم بهم زدم ، اثری نه ازودکا و نه از تریاک یافتم ..
و در یافتم که آنها را از من پنهان ساخته‌اند .
داد و فریاد راه انداختم .
لبهایم میلرزید و گلویم برای يك استکان عرق میسوخت . در این
گیرودار ناپدریم وارد شد .. برافروخته و غضبناک بود .
اما این بار اواز من هراسید ..
و شاید هم چشمهای از کاسه درآمده‌ی من و سیمای ترس انگیزم
باعث شد چند بار مذبحخانه فریاد کشید، اما من از هارت و پورنش جا
نخوردم .
بسروقت آئینه رفتم ، آنرا هم برداشته بودند .. چه ظلمی .
سردرد کذائی، همان سردردیکه هر بار عود میکند و مرا تا پشت
دروازه‌ی جهنم میکشد ، پیدایش شد .
روی فرش غلطیدم و بانگرانی تیرهای سقف را شمردم . چشمم
به سوسک سیاه و لعنتی افتاد و هم‌چنین احساس کردم که در اتاق بتندی باز شد

و کوران ناآشنائی وضع اتاق را درهم ریخت .. از جای پریدم .
همان غراب زشت سیما را دیدم که پرپر زنان وارد پنج دری غیر عادیها
شده بود ..

و نیز بیادم آمد يك چشمم از حدقه درآمده است .
گر بهی سیاه نیز وارد شد و در نهایت گستاخی رو برویم نشست و با
خشم و غضب نگاهم کرد .

چشمهای الفیش را از تنها چشمم برنمیداشت .
دودستی چشم سالم را گرفتم و فریاد زدم : « نه، نه... این یکی نه. »
گر به یکدستش را در فضا تکان داد ..
ومن ترسیدم .

ترسی مکیف ولذت انگیز .
غراب دور سرم چرخ زد و من نسیم خنکی را که از بهم خوردن
بالهایش تولید میشد، احساس کردم .
وحشت زده و هراسان بطور طاق باز روی فرش بی بود و مرده افتادم .
سوسک سیاه همچنان بدتخته‌ی سقف چسبیده بود و با چنگالهای موئی و موربش
تخته‌ی سقف را می‌خلید .

ناگهان سوسک سیاه ولعنتی در دید معلول من، بزرگ و بزرگتر شد تا
تمام فضای اتاقم را فرا گرفت و سپس روی سینه‌ام افتاد .
ومن احساس کردم که چنگالهای موئی و موربش تنم را می‌خلد .
احساس ترسی شگرف، و بی سابقه کردم .
فریاد زدم ..

اما در نهایت بیچاره‌گی دریافتم که صدایم از شعاع دایره‌ای که قامت

خودم قطر آن را تشکیل میدهد فراتر نمیروم .
 سوسك سیاه و گجسته، پیکرم رامی خلید..
 ومن میترسیدم .
 ترسی نشئه انگیز بود و مرا به دوران سیاه کودکیم، به هشت ساله گیم
 برگردانید .



ناپدریم بابای يك دبیرستان بود .
 دبیرستانی که مدیرش کر و ناظمش تته پته ای بود .
 و ما توی يك زیر زمینی در آن دشت و مرطوب زندگی میکردیم
 و در زمستان از سوراخ کاشیهای مشبك ولوزی ای که پنجره ی زیر زمین را
 تشکیل میداد ، برف و بوران به درون میدوید .
 وظیفه ی روزانه ی من این بود که پس از تعطیل شدن دبیرستان، نیم کتیا
 را سر جای شاق بچینم و آتش توی بخاریها را جمع کنم ..
 اما چند روز بود که مریض بودم و از انجام وظیفهام و امانده بودم ..
 آه .. مرده شور این زندگی را برد .

من در آن زمان و در آن روزهای سیاهی که بیماری حصبه پیکرم
 را میخکوب زمین سرد و مرطوب زیر زمینی ساخته بود، آرزو میکردم که از
 چنگال زندگی راحت بشوم ..

اما مرگ ، لاج میکرد ، و سر الاغش را بجهت دیگری می چرخانید .
 دکتر گفته بود : «جای این پسرک مریض باید ساکت و بی سرو صدا
 باشد .. اگر سروصدائی باشد ، منجر بمرک و بالاقصدیوانه گیش میشود.»
 اما از کله ی صبح تا وقتیکه آفتاب از دیوارهای نم زده ی حیاط دبیرستان بالا

میرفت، ولولدی روح آزار بیچه مدرسه‌ای‌ها توی گوشم ونک میزد .
 وقتی هم که آنها میرفتند تازه نبرد تن بتن مادرم و ناپدریم آغاز میگشت.
 آخر چطور میتوانم آن شبی راکه سوسک سیاه برای همیشه درزندگی
 دردمبار من صاحب یک نقش حیاتی شد، از یاد ببرم .

بوران بود و ذرات برف از سوراخهای لوزی شکل کاشیها به درون
 زیر زمین وسیع و پر پیچ و خم و مرطوب و یخ زده میدوید .

ومن بادرجهی آخرین تب ، در یک پاچه‌ی کرسی افتاده بودم .
 مادرم روی سرم بزاری می‌گریست و هر دم میگفت : «آخ .. پسر
 بیچاره ام .. من یازده پسر به دنیا آوردم .. و تو بازمانده‌ی همدشان هستی ..
 هر کدامشان در یک شب سرد و سیاه تسلیم مرگ شدند .. و امشب تو هم میمیری ..
 آنوقت من تنها و بی کس میمانم .. آه پسر بیچاره ام .. من توی این دنیای
 وسیع حتی یک غمخوار ندارم .. اگر تو هم بمیری ، من بی کس بی کس
 میشوم ..»

آنگاه‌هایهای میگریست ..

ومن سخت معتقد میشدم که امشب و چند لحظهای دیگر میمیرم .
 آنوقت جسمم توی زیر زمین باد میکند و به اندازه‌ی یک فیل میشود و
 روحم بی خیال و آرام از لابلای کاشیهای زیر زمینی خارج میشود و در
 کالبد یک مسافر جدید و بیچاره تر این دنیای پست دمیده میشود . مادرم
 روی سرم مینالید و میگفت : «آه پسر .. بعد از تو من دلم را بچه چیز
 این دنیا خوش بکنم .. آه ای تنها دلخوشیم .. بتو قول میدم که پس از
 مرگت کشکول بردارم و توی این دنیای دنی مولا مولا بکنم !»

ومن معتقد میشدم که مادرم اگر مرا نداشته باشد ، دنیا برایش بی

ارزش میشود . پس خود دنیا ارزش يك سگك راندارد و دلخوش کنکی
میخواهد ، تا آدم را باز بدهد و نگه بدارد .
و نیز احساس میکردم که ساعتی دیگر میمیرم و لاشدام باد میکند
و بد بزرگی يك فیل هندی میشوم .

آنوقت عقربها و سوسکهائی که روی آجرهای نم‌زده و یخ زده‌ی
کف‌زیر زمین‌رژه می‌روند و من آنها را سان می‌بینم ، بتنم بورش می‌آورند ..
وزرات تجزیه شده‌ام راقورت میدهند .

عقربها در جلو و سوسکه‌ها و خرچو سونه‌ها در پشت سر شان دسته دسته
میرفتند و من با درجدهی آخرین تب آنها را میدیدم ..
و حتی حس میکردم که شاخکها و چنگالهای موئی شان پرده‌های
مغزم را میخلد .

ناپدریم وارد شد .. در وجود او هم مثل من يك شخصیت ثانی و
ناآرام ، اما تند خو و درنده بود و هر زمان بسراغش می‌آمد ، بشدت بیدادگر
میشد . هرگز یادم نمیرود که در آن حالت بحرانی من ، باچه چشم‌گردای
نگاهم کرد .

از چشمهای القی و ریزه‌اش شرارت می‌جهید .
روی سرم فریاد زد : «عنتر ... بوزینه ... هی بخواب ، بمن چه که
تو حصبه‌گرفتی .. میخواستی حصبه نگیری .. چرا پانمیشی .. من تاکی
باید کارهای ترا انجام بدم .»

لگد محکمی روی سینه‌ام زد .
من ترسیدم ، اما ترسی که برایم تازه‌گی داشت .
چشمهایم جایی را نمیدیدند .. مثل اینکه از آن ، دنیا و محیط خارج

را .. دیارتن پروران و خوشبختان رامیددم . يك زن چشم ژاپنی را میدیدم که سیمائی آکنده در شعر و آمیخته با هنر داشت .

سراپاسفید پوشیده بود و مرا روی سینه‌ی پرمهرش فشرد و خندید و گفت : «من غم خوار تو هستم .. من ترا پرستاری میکنم . »

ناگهان آن زن چشم ژاپنی از غرش ناپدریم گریخت و محوشد .
ومن با چشمهای تبار و بیچاره‌ام دیدم که يك کوه عظیم روی سینه‌ام افتاده است و تلاش من برای نجات بیهوده است .

ومیدیدم که ملیونها آجرزرد و کیتف و نم زده روی هم ، روی سینه‌ام چیده‌اند و از لابلایشان سوسك و عقرب خارج میشد .

از لابلای یکی از آجرها يك خرچوسونه در آمد و من شنیده بودم
و شاید هم مادرم برایم چنین تعریف کرده بود که خرچوسونه چراغ کش عقربهای
جراره است .

ومن که از جور ناپدریم بیشتر متمایل بمرک میکشتم بعشور و برو
شدن با عقرب جراره ، آجر را کشیدم و همه‌ی آجرها روی صورتم و روی
پیکرم فروریخت .

پریشان شدم .. دستپاچه شدم .. و بی اختیار برای فرار از مرک شروع
کردم بکنارزدن آجرها ، اما آجرها بشمار بودند و تمام نمیشدند .
اکنون میدانم چرا در آن لحظه از مرک میهراسیدم . بخاطر اینکه
کیفیت مردن همیشه برای من مهم بوده است .

من دلم میخواهد بازهر بمیرم . بازهر قتالی که قبلا مرا بعالم
هیروت ببرد .. قبلا نشئه و سرمستم بنماید ..

و شاید هم بیشتر بخاطر این مسئله ، همیشه خاطر خوی زهر بوده‌ام

که زندگیم همیشه زهر آگین بوده است .
 واز روزیکه دست راست وچپم را شناختم يك عفریته زندگیم
 را آکنده از زهر ساخته است .

هرگز در زندگیم ، يك محبت واقعی و کامل نبوده است .
 هرگز مرا فقط بنخاطر خودم و بنخاطر هنر و استعدادم تشویق نکردند .
 بلکه بیشتر پی برده‌ام که بنخاطر ترحم، دستی ب سرم کشیده‌اند .
 چه بلهه ..

باز هم حاشیه رفتم .

در زمانیکه دوغ و دوشاب یکی است .. واز تشویق‌های هنر آفرین
 و استعداد پرور، خبری نیست ..

در عصریکه استعدادهای واقعی می‌میرند و يك مشب دختر و دختر خاله
 و پسر و پسردائی رجاله های بی همه چیز، رشد مینمایند که از هنر بجز
 رقاصه‌گی و بی بندوباری و جنده‌گری بوئی نبرده‌اند ، من و اماانده بنخاطر
 اینکه تشویقم نکرده‌اند بسینه میزنم .

و آن شب هم که زبون و بیدفاع از وحشت ناپدیری جبارم میلرزیدم
 و تب مرا به عالمی دیگر کشیده بود . نمیدانم چطور شد که روح
 بیچاره‌ام دو باره به زیر زمین مرطوب و سرد برگشت .

سوسکها و عقربها همچنان رژه می‌رفتند .

ناپدیریم بخواب رفتند بود و خرناس میکشید .. و مادرم روی سرم
 مویه میکرد .

او آنقدر گونه‌هایش را خراشیده بود که از صورتش خون می‌چکید
 و يك قطره از خون بیرنگ و آبکی و سردش روی لب پائینم افتاد. خون

را با زبانم بکامم کشیدم .. تلخ و چندی انگیز بود .
 مثل اینکه زهر مار بود ..
 اما نه ، همیشه بمن گفتند که زهر مار شیرین است .
 همیشه گفتند وقتی که مار آدم را میگزرد ، مار گزیده بیچاره
 بیش از هر چیز درمزاقش شیرینی مفراطی مزمره میکند .
 ومن همیشه آرزو داشته‌ام که این شهد شیرین و مرک بار را در
 مذاقم مزمره کنم .
 همچنانکه آتش تب بر پیکرم حرارت می‌بخشید و من از آن حرارت
 لذت می‌بردم ..
 با همین چشمهای بیچاره‌ام که خیلی وقت بود میل‌دیدن آنچه را
 که همیشه دیده بودند از دست داده بودند، سقف را نگاه کردم .
 يك سوسك سیاه بسقف آجرین و مرطوب زیر زمین چسبیده بود .
 آن سوسك قهار درست روی سینه‌ام قرار داشت و نمیدانم چطور
 شد که یکباره از سقف جدا شد و روی سینه‌ی لخت و تب‌آلودم افتاد ..
 واحساس کردم که دستهایش .. آه نه ، شاخکهای سرد و یخ زده‌اش
 پوست داغ سینه‌ام را میخلد . .
 وهمچنین انکار کردم که پیکرم سوخته است و فاقد پوست است و
 شیاطین روی آن چنگ میکشند .
 و تا وقتی که این یادداشتهای لعنتی تمام میشوند و من بی‌واهمد به
 درون تابوت میخزم و راه مرده شوی‌خانه پیش میگیرم .
 یادآوری آن شب روح و روان درد مندم را زجر میدهد .
 آن شب و آن واقعه‌ی درد آفرین مرا شیدای مرك و تشنه‌ی ترس

ساخت .

از جای پریدم ..

سینه‌ام را چنگ انداختم ..

مثل يك دیوانه .. بله، مثل يك دیوانه‌ی زنجیر بریده، بهر سوی دویدم.
به دنبال آئینه می‌گشتم، در پی عاملی می‌دویدم که بتوانم خودم را در آن
به بینم ..

و به بینم سوسک چه بلائی ب سرم آورده است .

تا عاقبت به طشت آبی که برای خیساندن آلو خشکه پائین زیر زمین
می‌گذاشتند رسیدم .

در نور خفیف لامپا خودم را بشکل يك جن دیدم .

سیمای مسخ شده و چشمهای دریده والفی ...

سطح آب طشت در ارتفاع بیست سانتیمتری آجرهایی که من رویشان
کاشته شده بودم قرار داشت ..

و هنوز هم نمیدانم چطور شد که پاهای سیاه و چرکینم را نیز دیدم.

سم داشتم .. و ساقهایم پر مو و پشم آلود بود .

و بالاتنه‌ام را بزرگتر از آنچه که بودم میدیدم .

باز هم ترس آلوده فریاد کشیدم .

ناپدریم از زیر لحاف در آمد و طبق معمول، پائین تنداش لخت و

بالاتنه‌اش را فقط يك کت قصری میپوشانید .

دوان دوان بمن رسید و فاصله‌ی ده متری من و خودش را دو متر کرد

و بامشت و لگد مرا روی آجرهای نم‌زده و عقرب ساز زیر زمین له کرد .

در یافتنم که مادرم فریادهای درد آلود میکشد و خودش را روی لاشه‌ی

بیجان من انداخت .

و نیز در یافتن که سوسک سیاه و ملعون ملیونها برابر، بزرگتر روی
جسم ناتوانم افتاده است و تنم را با چنگالهای موئی و موربش میخراشد .

برای اولین بار ترسیدم و کیف کردم .

هنوز هم آن سوسک لعنتی که در آن شب سیاه و منفور روی سیندام.

افتاد، سینهام را چنگک میزند .

هنوز هم احساس میکنم که مادرم روی پیکر سوزانم افتاده است و

ناپدری خشن و بیدادگرم هر دوی ماراروی آجرهای نمودار و سرد میمالد.

و شاید هم مادر بیچاره ام از آن شب لعنتی یاد گرفت که بمحض اینکه من تب

میکنم به نالد: «تو امشب میمیری ...»

و شاید هم آن شب مردم و پس از آن بطور آواره و بی هدف توی این

دنیای زشت پرسه میزنم ..



نمیدانم چقدر وقت شب بود که صدای دریده و اعصاب شکن مؤذن مسجد

محل ، مرا از خواب پراند .

مفاصل و ارفتهام لرزید ..

دلم خواست لا اقل بتوانم گلوی این عریده کش مجاز را فشار بدهم.

اما نمیدانم چطور شد که لوستر بی ارزش سقف، حواسم را برای لحظه‌ی

کوتاهی بخود معطوف داشت ..

و بعد به آرامی از اتاقم خارج شدم و يك لنگه کفش یخ زده را

که حس کردم از آن آسیه است و در ایوان سرما میخورد با خودم به

اتاق بردم ..

بزیر لحاف خزیدم ..
 و کفش سرد را به سیندام فشردم . اعصابم لرزید و احساس لذت
 ترس آلودی کردم .
 درست مثل يك بید مجنون بخودم لرزیدم .
 و بیشتر به این خاطر لرزیدم که این عشق .. این زن رؤیائی، دردهای
 مرا درمان کند .
 آه خدایا ، آنوقت دنیا زشت تر و یکنواخت تر میشود .
 راستی نکند این زن مرا از غمهایی که با آنها مانوسم ، جدا بسازد .

۱۸

اگر آن خادم لعنتی مرا در جوی آب پرت نمیکرد ، شاید تا امروز که این یادداشتهای ناشکیب را مینویسم ، رنگ این مرض لعنتی را به چشم نمیدیدم .

برای اولین بار پس از آن رؤیای تکان دهنده است که روح لجام گسیخته ام فیلس هوای هند کرده است .

چون بمحض اینکه قلم برمیدارم تازره ای ازدل پری یم راروی صفحه ی بیروح کاغذ بریزم ، احساس یأس کشنده ای میکنم .

چون دل پر خون و بیچاره ام آنقدر پر است که اگر سالها بنویسم و بگویم ، بجز اینکه قلم و دستم خسته بشود و زبانم مودر بیاورد کاری از پیش نمی برم .

و در ثانی این همه درد دل کردن باعث میشود که اتمام این یادداشتهای بطول بیانجامد و دیر تر از آغوش مرگ به آرامش موقتی دست بیابم ..

اصلا چرا از همین جا این یادداشتهای خاتمه ندهم ... چرا بنویسم .. مردم چه گناهی دارند که و قششان را صرف خواندن تراوشات مغز معلول من نمایند .

اصلا نوشتن تاکنون چه دردی را دوا کرده است ، جز اینکه همیشه
خاطره انگیز دردها و ناکامیها بوده است .

روز سوم بیماریم بهتر از بقیه‌ی روزهای پس از آن واقعه‌ی تکان
دهنده‌ی زندگی‌م بود .

دست‌به‌دیوار از اتاق سرد و تاریکم به ایوان خزیدم و روی موزایک‌های
یخ زده در آفتاب نشستم ..

موزایک‌های سرد و خنک مرا بیاد آجرهای کف زیر زمین دبیرستان
انداخت که ناپدری‌خشن و قهارم پیکر بیمارم را روی آنها نمدمالی کرد ..

وقتی که در شیشه‌ای پنجره‌ی اتاق خودم را دیدم کلافه شدم .
درست مثل یک میت بودم .

اما نه میت یک آدم عادی .

میت یک آدم غیر عادی، که چگونگی نظام و زندگی مردم زمانش
را پذیرفته باشد .

میت انسانی که در تولدی نا شکیب ، همیشه بین روح و جسمش
کشمکش و ستیز بوده است .

کسی باورش نمیشود که در مدت سده‌روز آدم اینقدر تکیده بشود ..
اصلا عوض شده بودم ..

عوض کرده بودند ..

و بجایم یک اسکلت سمدار گذاشته بودند ..

اما کسی چه میداند که در آن سه‌روز، دردمن فقط بظاهر جسمی بود ..

بلکه جسمی نبود و روح عصیانگرم تا آنجا که از دستش آمده بود ، جسم
را، استخوانهای یخ‌زده و بی‌خاصیت‌م را فشرده بود ..

ودر تمام آن سه روز لعنتی، الکل نبود تا جسمم را کرخت بسازد .
 افیون نبود تا مشاعرم را مختل بسازد ..
 فقط درد بود .. سوسک سیاه بود . گریه‌ی محیل بود ..
 و آئینه هم نبود تا من هر آن بازخودم را بشناسم .
 شاید فقدان آئینه، بیش از هر چیز مرا تحلیل برده بود .
 چون من همیشه احتیاج دارم که هر لحظه چهره‌ام را ، پیکرم
 را به بینم .

به این دلیل که این جسم منفور مال خودم نیست .
 روح سرکش و عصیانگر است . و با این جسم بیچاره که تمنیاتی
 ندارد و در بر آوردن امیال و خواسته‌های روانم میانه رواست، هرگز راه را
 باهم تا آخر طی نخواهند کرد .
 روح بیچاره‌ام همیشه خواسته‌است که قفس این تولد ناشکیب و وسیع
 باشد ، اما نبوده است .

روح بیچاره‌ام همیشه تمنا داشته است و جسمم کوچکتر از آن بوده
 است که این تمنا و آن تمنا را ارضا بنماید .

و همیشه این شگرد دیوانه وار روحم را رنج داده است .
 آه که من هنوز هم خودم تقبیح مینمایم . اما این فکر احمقانه است .
 بلکه روحم اراده کرده است که خودش را به محاکمه بکشد .. و دریابد
 که چرا همیشه عطش تمر دارد .

عطش بهتر زیستن دارد . و مثل يك آ نار شیسیم دو آتسه از گردنکشی
 و عصیان لذت میبرد .



روز سوم مریضیم روی موزایک های یخ زده در آفتاب نشستم .
 آسیه هم روبروی من روی یک جعبه‌ی چوبی نشسته بود.. آفتاب گونه‌های
 دل انگیزش را نوازش میکرد و چشمهای سیاه و ژاپنیش با روحم راز و
 نیاز میکرد .

مثل اینکه روحش یکجا در چشمهایش خاندگزیده بود تا با روح
 من از دریچهی چشمهایم گفتگو کند .

گویا روح احساس نمود که بزودی از تنهایی میرهد ..
 چون وقتی که چشمهای آسیه را میکاویدم ، کاملاً معتقد شدم که
 این چشمها برای من آشنا هستند و قبلاً آنها را دیده‌ام . و ساعتها، بلکه
 سالها در آنها خیره شده‌ام .

و حتی یکی یکی مژه‌هایش نیز برایم آشنا بود و شناخته شده بودند.
 این نگاهها و این چشمهای سیاه روحم را بهیجان درآورد . و درست مثل
 کودکی که پس از مدت‌ها مفارقت، با مادرش روبرو شده باشد آرامش یافتم.
 گفتم : « آسیه، اینها (اشاره به اطرافیانم) میگویند ترا نمی بینند..
 راست میگویند؟! ...»

آسیه فقط خندید و مشتاق تر نگاهم کرد .

و من باز فریاد زدم : « به بینید این خود آسیه است که روی این
 جعبه‌ی چوبی نشسته است .. مگر نمی بینید که چه مشتاق و دل انگیز
 نگاه میکند ..»

مادرم صورتش را با دودستش پوشید و زخم‌آخمهایش را توی هم کشید..
 و خواهرانم همدیگر را نگاه کردند ..

يك غراب چندش انگيز در فضای روشن و درخشان نمایان گشت
وبه آرامی روی دیوار ما نشست ..

اما من در آن لحظه از او ترسیدم. اصلا چه لزومی داشت که از او
بترسم. همه‌ی این بدبختیها را تنهائی روحم برایم بوجود آورده بود ..
و اینك میدیدم و در مییافتم که همزادم پیدا شده است.
اصلا این آدمهای دور و برم هر چه دلشان میخواهد بمن بگویند
و حتی هر نسبتی بمن میدهند مختارند .

از ازل آفرینش، هر روحی را برای روحی آفریده است ..
و در لحظه‌ی ابتدائی آفرینش در يك قالب، يك زوج ساخته و
پرداخته شده است .. و حوادث و اتفاقات تولدهای پی در پی است که بین این
زوجها تفرقه می اندازد .

کما اینکه ارواح زوج، هر چند تولد یکبار در اثر يك پیش آمد پیش
بینی نشده، در برابر هم قرار میگیرند ..

و این ارواح بیچاره پس از چند تولد سرگردانی، وقتی که بهم
میرسند بی درنگ یکدیگر را می شناسند. و شیفته و دیوانه میشوند ..
و از دریچه‌ی چشمها بهم میگویند: «آهای همزاد عزیزم، تابحال
کجا بودی؟ باکی ها ما نوس بوده‌ای؟ و کجاها را در پی من گشته‌ای؟ ..
اکنون مرا میشناسی؟ ..»

و جواب میشوند: «چطور ممکن است ترا نشناسم ... اما تو تابحال
باکی ها ما نوس بوده‌ای .. و کجاها را در پی من گشته‌ای؟
من هر کس را که نشانی از تو داشت ناز کشیدم .

و هر کجا که بوئی از تو بود، پای از رفتن باز کشیدم، اما هر آن

سرخورده و بیچاره، بخاطر یافتن تو، بددیگری پناه بردم ..»
 روح من و آسید بطور غریزی و بدون اراده از دریچه‌ی چشم‌ها
 باهم مناظره داشتند .

هواسرد شد و من ناچار برخاستم و به‌ناقم خزیدم و آسید نیز به‌گردنم
 آویخت و من گرمی نفسش را بر صورت‌م احساس می‌کردم ..
 درها را بستیم و بیشتر چشم‌درچشم هم دوختیم .. و کاملاً یکدیگر
 را بیاد آوردیم و گله‌گی و شکوه آغاز کردیم .



۱۹

آنقدر خوش بودم و درد مفاصلم را حس نمی‌کردم که آسیه نشسته
بود.. وقتی که باشد، چشم‌هایم تیره شد..
و مفاصل دردمندم تکان خورد.
اورفت و وقتی که از در خارج میشد روح من نیز تلاش میکرد که از
کالبدم خارج بشود.
طاق باز روی فرش مرده و بی بود افتادم.
سوسک جهنمی بتخته‌ی سقف چسبیده و مرا بربر نگاه میکرد..
و من حس میکردم که عنقریب روی سینه‌ام می‌افتد.
فریادی از وحشت کشیدم و آنهایی که مرا همیشه بچشم يك سك نگاه
کرده‌اند در روشنائی اعصاب‌کش در پیدا شدند.
من غریدم و آنها رم کردند.
باشتابی جنون آمیز از جای پریدم و بغلی عرق را از میان قفسه‌ی
کتابهایم در آوردم و يك قطعه تریاک توی لیوان انداختم و آنرا با عرق حل
کردم و لیوان را از عرق لبالب کردم..
ولا جرعه سر کشیدم.
و پشت میز تحریرم نشستم..

و قلم را برداشتم و خواستم چیزی بنویسم ، اما فکر کردم چه بنویسم ؟. از نوشتن چه دردی دوا میشود .. چقدر بنویسم و روی هم تل انبار کنم .

نوشته‌ی من بچه درددکسی میخورد !..

در این سرزمین که میدان تاخت و تاز دزد خیزها ... پارتی دارها .. و دزد ها است ، کی میگذارند من نوشته هایم را منتشر سازم . کدام ناشری حاضر میشود از تومنی صدتومن .. قانون تاجر ها .. کمتر سود ببرد .

و بفرض هم ناشری دل به دریا بزند و اینکار را بکند ، هم فکر و هم ایده‌ی من کجاست !..

شاید توی این سرزمین ، یامن تنها باشم ، و یا از شماره‌ی انگشتان یک جسم منفور تجاوز نکند .

تازه میخواستم چیزی بنویسم که در اناقم به آرامی باز شد و گریه‌ی سیاه و جهنمی وارد شد.

نور اعصاب شکنی به داخل دوید و من برای چندمین بار بر علیه گربه برخاستم . گربه با چشمهای الفی و رعشه آورش نگاهم میکرد .

خواستم او را بایی حرمتی برانم که سوسک سیاه و لعنتی از سقف تهدیدم کرد . به آرامی در رابستم ، اما دست و پایم میلرزید و نور زجرم میداد .

دلم میخواست تاریکی محض باشد ، تاروح دردمندم جائی را نبیند .. و روشنائی کاذبی را که طی تولدهای شکیب و ناشکیب ، نمایشگر جهان بی مقدار بوده است تحمل نکند .

احساس کردم که سوسک درون سینه ، سینه ام را چنگ میزند . فریادی

ترس انگیز کشیدم . بازهم هیاکل در فاصله‌ی دولنگه‌ی در جمع شدند .
 آنها را بابی حرمتی راندم . در اتاق را بستم و تمام شیشه‌ها را با
 مشت شکستم . سپس پرده‌ها را کشیدم و کت و پالتوم را بجای پرده به پشت
 پنجره‌ها کشیدم تا نور به داخل نتابد ..

شاهرگ مچهایم پاره شد و خون روی فرش مات و مرده ریخت و من
 حس کردم که خون بشدت میریزد .

اما برایم اهمیت نداشت ، لااقل این خوبی را داشت که از چنگ
 زندگی ، باروز و شبهای بدش رها میشدم ..

از چنگال سوسک و گربه و چشم‌القی‌ها خلاص می‌گشتم ..

با خونسردی جوانبم را نگاه کردم .

سوسک با پروئی نگاهم میکرد .

و هیاکل نامأنوس که ندانها مرا شناخته‌اند و ندان آنها را شناخته‌ام ،

باز هم در فاصله‌ی دولنگه‌ی در پیدا شدند ..

واز پشت چهار چوبه‌ی در که شیشه‌هایش ریخته بود ، خصمانه نگاهم

کردند . در مشاهده‌ی خونهایی که از دستم روی فرش مات و مرده میریخت ،

چشمهایشان میدرید ..

اما نمیدانستند که عنقریب خونم می‌ماسد .. یخ می‌بندد .. و روحم

از زندان گوشتین و پلیدی که گنجایش آنرا ندارد می‌گریزد ..

و بجستجوی همزادش به دیار ناشناخته‌ای میرود ! ...

اصلا این تولدها و مرگ و میرها مسخره است ..

و بهتر است بگویم که خود زندگی مسخره است .

اصلا چه عیبی میداشت اگر آفرینش از روز ازل این بازی زشت را

بد سر ارواح بیچاره در نمی‌آورد...
 و دور روح زوج را کددر ابتدا از يك سرشت پرداخته است دستخوش
 حوادث قرار نمیداد..
 و چه اشکالی داشت اگر زمانیکه کالبد يك روح فنا می‌یافت، آن
 روح آنقدر در این جهان پرعجایب آواره میماند تا روح همزادش به او
 به‌پیوندد.

عشق زاده‌ی احساس است ..
 و احساس آن‌حالت کبریائی برخوردار دور روح همزاد است.
 جسم باز یچه‌ی روح میباشد .
 و تا دور روح همزاد در برابر هم قرار نگیرند، محال است
 سعادت بوجود آید ..
 و محال است که انسانیت عرض اندام بنماید ..
 و محال است شادی و شور زندگی در این دنیای مسخره وجود
 داشته باشد .
 تا دور روح همزاد در برابر هم قرار نگیرند ..
 همه چیز مسخره است ..
 و مردن و آزاد شدن از قید کالبد پلید و بی‌ارزش، درمان
 دردها میباشد .

۲۰

سقف را نگاه کردم ، سوسك هزار سوسك شده بود.
جلوی آئینه رفتم، يك چشم دریده و گشاد و دیگری ریزه و گود نشان
میداد .

دهان نداشتم ، گویا جسم پلیدم را از این لانه‌ی عرق محروم
ساخته بودند .

همه جا قرمز بود ..

همه جا عوضی مینمود.

همه جا سوسك بود .

اما من لذت میبردم ، چون میترسیدم .

بخود نوید دادم: «این بار مرگ وارد میشود .»

چون هم مقدار تریاك و هم الكل زیاد تر از همیشه بود .
عاقبت احساس کردم که صدلی خودش را از زیر لاشه‌ی من کنار میکشد و

آئینه دور میشود .

و من در آئینه نبودم ..

فقط سوسك درون سیندام بود..
 چهره‌ی دژم و عبوس‌ناپدریم بود..
 برف بود ..
 بوران بود..

کوه‌ها فرو میریخت و رودخانه‌ها طغیان می‌کرد.. و چنین مینمود
 که کوه‌ی ارض تعادلش را ، خاصیت بی‌خاصیتش را از دست داده‌است، و تحت
 تأثیر يك جاذبه‌ی قوی‌تر بسوی نقطه‌ی نا‌پیدایی کشیده میشود .
 سپس يك سیاهی محض ، يك خلاء و يك فضای بی‌رنگ .
 دیری نپائید که این سیاهی و تیره‌گی از دیدگانم برداشته شد..
 و خودم را در يك کلبه دیدم که مربوط به قرون و اعصار گذشته بود
 و شاید به تولدی از تولدهای گذشته‌ام برگشته بودم .

آن کلبه، حزن‌انگیز، اما آرامش بخش بود و در یچه‌ی بی‌تناسبش
 به يك گورستان متروك باز میشد .

بنظرم آمد که باد تندی میوزد و علفهای سمی صحرا و پیرامون دیار
 خاموشان را به آرامی میرقصاند .

طنین آوای خویش را در فضا شنیدم. این خودم بودم که فریاد زدم:
 « بلرزیدای هرزه علفهایی که از عصاره‌ی پیکر انسانها
 تغذیه میکنید!...»

این آفرینش دون ، فقط انسان را خلق کرده است تا در دامن
 این زمین بی‌ترحم، فر به بشود و عاقبت بکام زمین فرو برود..»
 از انعکاس صدای خودم هر اسیدم ولرزیدم ..

باز فریاد زدم: « نفرین بر دنیای ناپایدار که سراسر ابهام و نیرنگ است و فضای بیکران اشباع است از ارواح سرگردانی که با تفرعن، ارواح مقید در کالدهای پروار را مینگرند...»

آخر این چه نیرنگی است که انسان را از بطنی آلوده به دنیای پر آشوب میکشند .

و زجرشان میدهند ..

ویا از خوشیهای پلید و مبتذل سرمستشان میسازند و عاقبت لاشه‌ی آنها را تحویل انگل‌های شکم زمین میدهند .

وارواحشان را آواره مینمایند .

آسیه وارد کلبه شد . ابتدا بشدت خندید و سپس گریست .

پاهایش را روی زمین ، روی فرش مرده و غمزده‌ای که شباهت عجیبی بفرش اتاق کارم داشت نمی نهاد .

در فضا راه میرفت . گفتم :

« ای همزاد من ، چرا گریه میکنی ؟ »

بقهقهه خندید و گفت : « به این خاطر که آفرینش دون، من و تو راهی چند نسل یکبار در برابر هم قرار میدهد و شاید به این خاطر اینکار را میکند که تا روز حشر یکدیگر را از یاد نبریم . »

من اضطرابی نداشتم و از آن دلهره و نگرانیهای جانگاهی که زندگیم را زهر آلود ساخته است اثری نمیدیدم .

از دریچه‌ی کلبه ، گورستان را کاویدم ، در ورای علفهای لرزان ، اشباح بی شماری دیدم که کنف پایشان به زمین نمیرسید و در جریان بادبسان پوشال به این سو و آن سو رانده میشدند .

شولای فرسوده‌ای در کنار يك مجسمه‌ی سنگی که من معتقد بودم
مجسمه از آن خودم میباشد افتاده بود. این شولا را هم مال خودم دانستم
و آنرا شناختم و بیاد آوردم .

شولایم را بردوش انداختم و با آرامش و متانت از کلبه خارج شدم.
آسیه فریاد زد: «مگر نمیدانی که ارواح پلید آگاهند که من و تودو
همزادیم، کجا میروی؟!..»

احساس می‌کردم که پاهایم با سطح خاک فاصله دارند و در فشار امیروم
و منهنم يك شبح سرگردانم که بی آنکه زحمت قبض روح شدن و فشار قبر
دیده باشم، از قید جسم پلید رها گشته‌ام . .

و روح پس از این تمیز خواهد شد ..
اما آسیه بگردنم آویخت .

آه چه اشتباهی.. درمن آمیخت .. درمن ادغام شد.. یکی شدیم و
مثل دود .. مثل دوماهی سیال درهم حل گشتیم .

تیره گی، فضای گورستان قدیمی را در آغوش داشت و سایه‌های مرموز
در کدورت فضا بچشم می‌خورد ..

درختان گورستان که مرده بودند لخت و عور می‌لرزیدند .

آسیه گفت : « عصاره‌ی این درختها را قرن‌ها قبل زمین گورستان

مکیده و پس نداده است . »

من بیشتر بیاد آوردم که این دنیا برایم آشنا است و شاید هم با تولد

گذشته‌ام ارتباطی دارد که به این خوبی آنجا را میشناسم .

مرد جوانی که چهره‌اش را نمیدیدم با تبر درختهای بی‌رمق را قطع

میکرد و صدای ضربت‌های بترش برایم آشنا بود. درست مثل چکش‌هایی که باباتاری به تخته‌های تابوت میزند.

آسیه این بار خندید و بی مقدمه گفت: «نمی بینی باد که بشاخدهای لخت و عورشان میخورد چطور زوزه‌ی دردمندی‌شان در فضای غمزای گورستان می‌پیچد و بهراسیران اجسام پلید، رعب و هراس می‌آفریند.»

من وارد گورستان شدم. نخستین گوری را که دیدم قبر پدر بزرگم بود. (روی گور نوشته بود) بیاد مرگ پدر بزرگم افتادم که کالبد کثیفش حاضر نمیشد روح بیچاره را از قید خویش خلاص کند و عزرائیل خیلی کوشید تا توانست او را قبض روح بنماید.

از خواندن کلمات درهمی که روی سنگ گور حاك شده بود دچار رعشه‌ی عجیبی شدم. درست مثل کسیکه بطور ناگهان وجود يك عقرب جزاره را در پس گردن خویش احساس کند.

از آن گور گذشتم و آسیه نیز شانه بشانهم در فضای مه آلوده راه میرفت.

به يك «فرکن» (۱) ژرف رسیدیم و بی آنکه احتیاج بتلاش داشته باشیم از فراز آن گذشتیم.

تند باد دیار ارواح، شولایم را گرفت و برد و من در پی شولا دویدم؛ اما بیشتر حس میکردم که مرا همان عاملی که شولا را ربوده با خود میبرد.

شولا بريك مزار که با خاک یکسان شده بود افتاد.

آسیه همچنان می‌خندید، اما برای زودتر رسیدن تلاش نمیکرد،

مع‌الوصف زودتر رسید .

گورستان مهیب بیک دیوار نفوذ ناپذیر ختم میشد. گویا گیتی بی‌فرجام،
در آنجا به‌فرجام میرسید .

به آرامی شولازا از روی گور برداشتم و گور درپای دیوار و درانبوه
گیاهان مرموز چنان مینمود که پیکر «حوا» از «آدم» تجزیه میشود .
آسیه بگردنم آویخت و من دریافتم که درهم ادغام شده‌ایم . فریاد
زدم : «ای اشباح خوشبخت که از قید پیکر پلید رهایی یافته‌اید ، آیا
هنوز هم چون زندگان ددخوی، هرس و آزشومتان را از دست نداده‌اید؟! ...
این شولای پر پینه ، فقط به‌درد جسم علیل من میخورد .. جسم
منحوسیکه مرا از همزادم جدا داشته است و همیشه از بیم فنا شدن می‌لرزد.»
شعبان با چشمهای ریزه و محیلش از یک دریچه که ندانستم چطور
پیدا شد ، سر بدر آورد و خندید .

آن گربه‌ی سیاه و لعنتی نیز روی شاندهی شعبان نشسته بود. و آن مرد
مرموز نیز که لاینقطع به تنه‌ی درختهای پوسیده مینواخت روی برگردانید ..
عجبا ، او نیز آشنا بود .. او باباتاری بود . روی گور قرار گرفتم و فریاد
زدم : «ای روح خوشبخت که این گور خانه‌ی جسمت شده است ، امشب
مهمان من باش ..

بکلبه‌ی تاریک من بیا. تا در آن فضای غمزا تو را بر احوال ارواح
اسیر واقف بسازم ...»

باباتاری خس و خس خندید و تبرش را به تنه‌ی درخت زد.

و شعبان و آن گربه‌ی لعنتی هم زوزه کشیدند .

آوای رعشه انگیزی بر فضای گورستان طنین افکند و از آسمان تیره

رعد هر اسناکی برخاست ..

ویک روشنائی جهنمی فضا را روشن ساخت .

گور از هم شکافت . درونش پر بود از سوسکه‌های سیاه و طلائی که

بر پیکری پوسیده می‌لولیدند .

۲۱

آرام و لرزان بدکبدي نیمه تاریکم برگشتم.
آسیه همچنان بامن بود .
عجبا توی کلبدي نمناك من ، برکف زمین ، اجاقی بود و قفسدی
کتابهایم نیز در گوشه‌ای قرار داشت .
به‌کناز اجاق خزیدم و دستهای لرزانم را بر شعله‌ی آتش گرفتم .
اما گرما و حرارتی احساس نکردم .
برخاستم و طاقچه ورف‌ها و قفسه‌ی کتابم را زیرورو کردم ، ند بغلی
عرق بود و نه خبری از تریاك و آن قرصهای مسکن .
آسیه از من جدا شد و در کنار اجاق نشست و نمیدانستم چرا مثلیك
سایه، بر آبی مواج میلرزید و پیچ و تاب میخورد.
عاقبت آینه‌ای یافتم . رو برویش نشستم . چهره‌ی غم زده‌ام در کنار
اجاق که شعله‌های لرزان و متراکم از درویش برمیخاست ، به مراتب
هراس‌انگیز تر از یك میت بود .
ومن متوجه شدم که هنوز هم روح بیچاره‌ام اسیر جسم است . و بسختی
ترسیدم .. ترسی مکیف ولذت آفرین .
ناگهان غریو سهمگینی برخاست و یك کوران شدید به درون کلبه‌ام

دوید ، شعله‌های آتش را کشت و برای لحظه‌ای بك ظلمت فوق‌العاده فضا را فراگرفت .

من بی اختیار احساس خوف کردم و بخودم لرزیدم و شنیدم که آسیه فریاد زد و احساس کردم که از دریچه گریخت و شبحی وارد کلبه شد و يك آوای آشنا برخاست :

« نترس .. نترس .. من مهمان توهستم .. و از این پس زندگیت را زهر آگین خواهم ساخت . »
باز هم کوران شد . . .

و صداهایی چند درهم آمیخت .. صداهایی که آمیخته‌ای از گریه و شیون و قهقهه و فریاد بود .
اجاق باز هم روشن شد .

درست مثل اینکه کسی شعله‌ها را برد و برگردانید ..
و من آنچنان هراسان از جای پریدم که شولایم در اجاق افتاد و آتش گرفت .

(راستی این شولا از کجا خودش را بمن چسبانده بود ؟ ! شاید در تولد قبلیم ، جسم آن تولدم با این شولا بکام خاك رفته است .)
در کنار اجاق يك شبح سفید پوش ایستاده بود که حفره‌ی چشم‌هایش تپه‌ی بود . و در آنها سوسك سیاه لول میخورد و خارج میشد .

دندان‌های کلید شده و حفره‌های گونه و بینی و چشم او مرا از خیال مرك بدهراس افکند .

آسیه رفته بود و من هر قدر او را بده نام صدا زدم جوابی نشنیدم ..
جز اینکه شبح بمن خندید .

شبح پس از خنده‌ی بسیار گفت : «از چه میهراسی ، مگر خودت
 مرا به کلبه‌ات دعوت نکردی تا مرا از حال زندگان واقف بسازی . اکنون
 بدان هر آنچه در دنیای زندگان میگذرد بر ارواح عیان است .
 احساس کردم که سپیدپوش هر اس‌انگیز صدایی رعدآسا دارد، اما
 لاجرم بر خویشتن فایق آمدم .

اورا دعوت کردم تا بنشیند، اما سپیدپوش گفت : « نه .. من یارای
 ماندن ندارم .

اگر باد دنیای زندگان به استخوانهایم بخورد ، باز هم در گیر
 باز خواست قیامت میشوم .

تو مرا به خاندات خواندی ، و من دعوتت را پذیرفتم و اینک من از تو
 میخواهم که فردا شب به خاندی همیشه‌گی من بیائی .
 من بخودم لرزیدم و سپیدپوش تأکید کرد : «اگر نیائی ، من باز هم
 بسر وقت میآیم .»

باز هم کوران شد و شعله‌های اجاق به خاموشی گرائید و من دریافتم که
 شبحی از دریاچه خارج گشت .

یک سیاهی مطلق . سروصدای خفیف و بیچ و بیچ مرموز و دلهره آور ..
 من نه دیدم، اما درک می‌کردم که اجاق همچنان میسوزد، اما چرا شعله‌هایش
 نور نمی‌آفرید .

بتدریج دیدم... فضا تیره بود و شاید هم خورشید هرگز در آن دیار
 ظهور نمی‌کرد .

بر خاستم و شولای نیم سوخته‌ام را بردوش انداختم و با دلهره و هراس
 به کنار پنجره رفتم .

آسیه برگشته بود و روبروی من کنار دریچه ایستاده بود و گورستان
سر جایش بود و علفهای دیار مردگان کداکان می‌لرزیدند و بر فضا سکوت
ترسناکی حاکم بود .

بی آنکه با آسیه حرف بزنم ، از کلبه خارج شدم .
مصمم بودم که بگریزم و به دیاری بروم که مرگ نباشد .
در حالیکه بنخود میگفتم : « چطور شد که یکمربه از مرگ بیزار
شدی ؟ » در کنار « فرکن » نشستم .

این فرکن عمیق و لغنتی دیگر از کجا بوجود آمد ؟
چرا در راه من همیشه چاله چوله و مانع سبز میشود .
نمیدانم چطور شد که در آن حال واحوال هم ، گذشته‌ی درد بارم
را بیاد آوردم .

ناپدریم با چشمهای ریزه و صورت باد کرده و لمبوگری و حرکات
چندش انگیزش روبرویم نشسته بود و بالحن تلخی گفت : « اف بر دنیا ..
آخر بچه چیزش دلخوش میکنی . بهر جاش بری دنیا همین رنگه . »
ومن فریاد زدم : « نمیخواهم بداینجا بیایم ، ای ارواح خبیث راحت
بگذارید .. نمیخواهم جسمم را که بهر من لذت می‌آفریند ، بدست خاک
و سوسکهای بی شمارش بسپارم .

آه دستهایم . چشمهایم .. قلبم که تازه در آن عشقی جوانه زده است .
آه ، نه .. نه .. اینها نباید طعمه‌ی آدمهای مضرو موزی بشوند .
خاک بشوند . نه ، نه .. هرگز .. هرگز . »

واز تل خاک کنار فرکن بالا رفتم و تکیه به درخت نارون لخت
ایستادم و سپس برگشتم و تنه‌ی درخت را بنخودم فشردم و بی اختیار ترسیدم

واز این ترس لذت بردم . چون دریافتم که آسیه در آغوش منست و باباتاری
 باتبر براق و برنده اش بر پیکرش ضربت های مرگبار میزند .
 خواستم لبهای زیبای آسیه را که بخنده گشوده بود با بوسه بیندم ،
 اما لبهایم بر جسمی سخت و خشن نشست و هراسان و بیچاره دریافتم که در
 آغوشم تنهی يك درخت مرده است .

باباتاری خس و خس خندید و من ترس آلوده لرزیدم .
 و فریاد زدم :

«من از این دیار میروم .

بجائی میروم که دور از همزادم باشم .

بجائی که مرگ .. این هیولای وحشت زان باشد .

بدیاری میروم که عمر جاوید باشد .

میروم واز این سرزمین وجور و جفاهایش میروم .»

بمراه افتادم ، اما احساس کردم که پاهایم با من نمی آیند .

نمیدانم چطور شد ، گویا آسیه بیاریم شتافت . و باز هم بکلبه‌ی

مرطوب و تاریکم خزیدم .

و بسروقت بغلی عرق رفتم و تمام طاقچه و رفتهای و حتی قفسه‌ی کتابهایم

را نیز کاویدم ، اما در کلبه‌ام هیچی نبود ، بجز چند شیئی بی ارزش .

يك تار فرسوده که سیمهایم از هم گسسته بود .

و چند غرابه‌ی خالی .

غرابه‌ها را یکی یکی و ارسی کردم ، در یکی از آنها مقدار زیادی

مایع به رنگ خون بود و شاید هم خون آدمهای بیچاره و بی دست و پا بود .

اصلا غیر از خون هیچی نبود .

با دستهای لرزانم غرابه را برداشتم و لب بر آن نهادم و باولمی شگرف،
چند قلب نوشیدم ..
اما دریافتم که آن مایع سرخ رنگ از ساعد وارد بدنم میشود .
چون دردها منم مزه‌ای حس نمی‌کردم و در عوض جریان شدیدی در
ساعد چپم احساس می‌کردم .
وقتی که غرابه را با دستهای متشنج و لرزان از دهانم جدا ساختم،
مایع خون فام بر ریشهای بلندم ریخت و من با دست راست ریشم را پاک کردم .
اما دستی که ریشهای ناشناخته‌ی مراسترد ، ریشهای زبر و سیاهی که
شاید در تولدهای پیشین بر صورت‌م بوده است... چون در تولد جدیدم من
هرگز چنان ریش بلندی نداشته‌ام، دست آسیه بود .. و من هنوز هم نمیدانم
چرا دست من و آسیه در آن لحظه یکی شده بود .
باز هم رعد و برق هولناکی در گرفت و یک نور شیطانی فضا را روشن
ساخت و دریافتم که شبحی وارد کلبه شد .
بسختی در جایم چرخیدم و مایع سرخ فام ، کار خودش را کرده بود .
و مرا شور و حال شگرفی بخشید .
و من بر شاخه‌ی چوبی که به دیوار کوبیده شده بود، یک «غراب» (۱)
کریده نشسته دیدم .
آن چوب هم در زندگی در دبار من ناشناخته بود . من تا آن لحظه
از وجودش بی‌خبر بودم .
اما غراب زشت هیبت ، آنچنان مرا بر انداز می‌کرد که انگار از
سر نوشتم آگاه است .

از مشاهده‌ی غراب بخودم لرزیدم ورعشه‌ای بمن دست داد که بیک آدم ترسو از مشاهده‌ی افعی دست بدهد .

فریاد بر آوردم : « تودراینجا چکار میکنی ؟ ازجانم چه میخواهی ؟ ای پرنده‌ی شوم . وای بیک ارواح آواره وپلید ؟! ... »

غراب کرنش عیارانده‌ای کرد و سرش را آنچنان فرود آورد که انگار تعظیم میکند .

آسیه درطول این مدت درمن ادغام شده بود .

هرگاه که من میخندیدم او نیز می خندید وهرگاه من می لرزیدم او نیز می لرزید وپیوسته درگوش روحم میگفت : « دوستت دارم .. بیشتر از تولدهای گذشته وکمتر از تولد آینده . »

اما بمحض اینکه متوجه حضورغراب شد ، فریاد هراسناکی کشید و لرزید و مسخ شد . و تبدیل بیک اسکلت خشکیده گردید که از حفره‌ی چشمهایش سوسک سیاه میلولید و خارج میشد .

رو برویم نشست و بحمایت ازغراب پرداخت .

غراب نیز جسورتر وگستاخ تر شد . ، از روی چوب پرید و درفضای مرطوب کلبه پرپرزان چرخ‌ی زد و دوباره برچوب شولا نشست .. و آنچنان باهیت نگاهم کرد که بی اختیار لرزیدم .

و مسخ شده‌ی آسیه نیز بقهقهه خندید و از حفره‌ی چشمهایش سوسک سیاه بیرون جهید .

باز هم بهغرابه پناه بردم و مایع خون فام را سرکشیدم .

و دریافتم که مایع از ساعد چپم وارد بدنم میشود و گلویم کماکان خشک است . بازهم از مایع خون فام بریشم ریخت ، آنرا دودستی ستردم .

اما این دستها دست خودم بودند .
 ترسی نشئه‌انگیز تکاوم داد و به آرامی در کنار اجاق نشستم و بازهم
 لب بر لب غرابه نهادم، اما گلویم همچنان خشک بود.
 خشک و تنزده .
 و غباری نقره فام دیدگاهم را فرا گرفت ..
 و در ورای مدنقره‌ای ، غراب را دیدم که حرکات اعجاب‌انگیزی
 میکرد .

نوکش را به دیوار میکشید ..
 و سینه‌اش را جلو میداد ..
 و از چشم‌هایش شرار رعدانگیزی می‌جهید .
 و مسخ‌شده‌ی آسیه نیز با رغبت، حرکات زشت غراب را می‌ستود .
 من با سنگینی و بی‌میلی برخاستم و مابقی مایع خون فام را سرکشیدم .
 غرابه را به دیوار کوبیدم و فریاد کشیدم :
 «چرا از کلبه‌ی من بیرون نمی‌روید ..
 ای ارواح پلید وای مرغ جهنمی ..
 من جسمم را دوست میدارم و هرگز از قید این زندان خودم را رها
 نخواهم کرد !»

گلویم بشدت خشک بود و احساس میکردم که وقتی فریاد می‌زنم ،
 جداری خشک در درون گلویم میشکند .
 و حتی حس میکردم که صدا صدای من نیست . و دیگری بجای
 من فریاد می‌زند و نیز دیگری بود که ادعای دوست داشتن جسمم را
 میکرد .

چون به آنچه که از خودم میشنیدم روحم فتوا نمیداد .
غراب از روی چوب بفضای غمبار کلبه پرید و من با عصائی که
ندانستم از کجا به دستم رسید ، بجان غرابه‌های خالی افتادم و آنها را
یک‌یکان شکستم .

غراب فریادهای هراسناکی کشید و از کلبه خارج گشت ..
و از حفره‌ی چشمهای آسیه غبار کم رنگی در فضا دوید و بشکل
هاله‌ای به دور سر من حلقه‌زد .

سرم گیج رفت و احساس کردم که آسیه بشکل یک نور لرزان درآمد
و مرا در آغوش فشرد .

آنگاه گربه‌ی سیاه و ملعون خانه‌مان وارد شد ..

من فریاد کشیدم و دستم را روی چشم راستم گذاشتم .

از چشمم خون لزج و سیاه‌رنگی میریخت .. دستم را پایین آوردم ..
همان جسم گرم و لزج توی دستم بود .. دستم را گشودم ، «گلاره» ام (۱)
بود که در کف دستم نگاهم میکرد ، و مردمک آن الفی و رعشه‌انگیز بود .
از فریاد من ، گربه بیرون دوید و من ترسیدم ، اما کیف کردم و دریافتم
که شامگاه بتدریج نزدیک میشود و بی‌شک آن روح خبیث و سمج بسراغم
خواهد آمد .

ناچار به دریچه پناه بردم .

گورستان آرام بود .

باد نمی‌وزید .

وافق چنان مینمود که بر آن خون مالیده‌اند .

غراب روی دیواره‌ی فرکن نشسته بود ..
 و گریه‌ی سیاه نیز در کنار غراب مرا می‌پایید .
 آسیه نیمه مسخ در پناه دیوار کلبه ، غراب و گریه‌ی سیاه را نگاه
 میکرد و در مردمک چشمهای الفیش شاخکهای سوسک سیاه می‌لرزید .
 من ترسیدم ، اما ترسی مکیف ..
 و باز هم از دریچه بیرون را نگاه کردم .
 علفهای بی‌خاصیت کنار گورها ، چنان بی‌حرکت بودند که انگار
 دنیا به آخر رسیده بود .

گریه با چشمهای الفی و هیبت ترسناکش مرا نگاه میکرد .
 عصایم را از پنجره بیرون بردم و تهدید آمیز در فضا تکان دادم ..
 گریه یکدستش را در فضا تکان داد و چنگالش را گشود و من حس کردم
 که چتم راستم تیر می‌کشد .
 فریاد زدم : « ملعونها ، بروید .. بروید و گورسکتان را گم کنید .
 ای شیرهای زنا زاده که میخواهید مرا از این دنیای پر رنگ و فسون به
 دیاری ناشناخته بکشید .

من به زندگی دلبستم .. و عادت کرده‌ام .
 آفتاب را دوست دارم ..
 صحرا و سبزه‌ها را ..
 آسمان و کوهها را ..
 مردمان و اجتماع را ..
 آه بروید .. بروید و دیگر بسراغ من نیائید ..»

وقتیکه فریاد میزد، احساس کردم که يك جدار سخت و شکننده در گلویم میشکند .

اصلا صدا از من نبود و من نبودم که فریاد میکشیدم .

آسیه کاملا مسخ شده بود و از حفره‌ی چشمهایش سوسك سیاه خارج میشد و من میترسیدم .

در این هنگام افق تیره‌گی یافت ..

و من مشاهده کردم که از گورها بخار برمیخیزد و در فضا میچرخد . هراسان برگشتم و خواستم که به آسیه پناه ببرم ، اما او از همه کریه‌تر و هراس‌انگیزتر شده بود .

بامشت بر سرم کوبیدم و فریاد زدم : « ای دریغا ، اگر سپیده‌ی دم میرفتم، اکنون چندین منزل از این دیار دورگشته بودم و دیگر دست‌مرگ بدستم نمیرسید!...»

اراده کردم که از کلبه خارج بشوم و بسوی باختر بگریزم ..

اما نتوانستم ..

و احساس کردم که یکی یکی اجزاء جسمم از امرم سر پیچی مینمایند .

پاهایم گفتند : « تمام شد .. مادیر بفرمان تونستیم، چون از آن تونستیم .. و دیگر بخاطر فرار تو روح پلید از مکافات ، تلاش نخواهیم کرد .»

عصا از دستم افتاد و دستم نالید : « آه .. ای روح پلید ، تو مرا وادار به چه جنایت‌هایی که نکردی ، من ترجیح میدهم خاك بشوم تا فرمانبر تو باشم .»

خواستم زبان به اعتراض بگشایم ، اما زبانم نیز برخلاف اراده‌ام
گفت :

« من دیگر تابع تو نیستم ..

تو مرا وادار بچه هرزه‌گوئی‌هایی کردی .. چه شهادت‌های دروغینی
که بوسیله‌ی من دادی .. نه، نه .. من دیگر بفرمان تو نیستم .. این توروح
پلید بودی که مرا وادار به دروغ و بهتان کردی .

بازهم باد وحشی وزید ..

و آتش اجاق خاموش شد ..

و من دریافتم که غراب در فضا پرمیزند ..

اما دیگر نتوانستم باعصا تهدیدش کنم .

آسیه بازهم مسخ شد و من دیگر نترسیدم .

برق رعب‌انگیزی از آسمان جهید و فضا را روشن ساخت ..

و من ارواح بی‌شماری را در کلبه دیدم .

و آن شب دعوت شده نیز که در آن لحظه زیبایی خاصی داشت و

همان جوان سر نانواز بود .. در پیشاپیش همه دیدم که فریاد زد: « ای روح

پلید و ناپاک ..

از آن قالب ناپاک و فانی در آی .. مگر نمی‌فهمی که جسم بینوا و

درمانده دیگر از تو تابعیت نمی‌کند .

تو همیشه پنداشته‌ای که جسم، زندان روح است ، اما اگر توشه‌امت

فرار میداشتی ، جسم قادر نبود ترانگهدارد .

فریاد زدم : « نه ، نه .. این جسم لعنتی بود که مرا منقاد ساخته

بود .»

بتدریج احساس آرامش کردم .
 وبعد سبك وسبكر شدم.. تابگروه ارواح گرویدم ..
 و دریافتم که چاره نویس تاریخ ، مرگ مرا پائیز هزار و سیصد و
 هفده نوشت .



۲۲

تا آنجا که یادم می‌آید بیش از ده بار نام آسیه را بر زبان آوردم.
احساس درد شدید و کشنده‌ای در میچ دست راستم می‌کردم .
تهوع داشتم .
و بمحض اینکه چشمهای بیمارم را گشودم ، دیوار بلند و سفیدی
دیدم که يك سوسك سیاه چسبیده به آن مات و سمج مرا میپائید .
گویا مأمور عزرائیل بود و روی سرم كشيك میداد که مبادا روح
عصیانگر و بی‌هدفم از پنجره فرار کند .
پنجره بيك باغ باز میشد و من اینرا از شاخه‌های لخت درختها که
در ورای پنجره نمایان بود دریافتم .
و نیز دریافتم که يك شیشه‌ی بزرگ آویخته به دیوار بود، و از يك
لوله‌ی پلاستیکی مایعی قرمز و سرخ فام به بازوی من میدوید .
يك صدای یکنواخت و درد انگیز شبیه چك چك آب و یا تك تك
ساعت شنیده میشد .
و من در نهایت دردمندی دریافتم که این آوا هشدار خاص دنیای
فانی و لعنتی است که بیچاره من ، دوباره به آن چشم گشوده‌ام .
و باز هم اوهام رعب انگیز بسر و قدم آمدند .

سرم سنگینی میکرد و من بزحمت توانستم بچرخم .
 يك پير مرد وارفته روی تخت کنار دستم خوابیده بود و بطرز
 هراس انگیزی نگاهم میکرد .

اوچاندای دراز و آویخته داشت ..
 و چشمهای دریده و رعب آورش مرا تکان داد . چون مردمك
 چشمهایش الفی بود و من خیلی تلاش کردم تا پاهایش را به بینم ... چون
 بی آنکه دلیلی داشته باشم معتقد بودم که سم دارد .
 بخاطر اینکه دماغ سیاهش در صورت باریك و دراز و بی‌گونه‌اش
 عاریه مینمود .

به آرامی چرخیدم و فریاد ترس انگیز و ترس آمیزی کشیدم .
 این پیر مرد باباتاری بود .
 خودم نیز ندانستم که آن فریاد از گلوی من خارج شد و یادگیری
 بجای من فریادکشید، فقط دریافتم که يك جدار خشك در گلوی بیمارم
 شکست .

دبری نپائید که آسیه در حالیکه سراپاسپید پوشیده بود پیشاپیش
 چندزن سپیدپوش دیگر وارد شدند ..

و صدای باباتاری را شنیدم که گفت: « وضعش خرابه . »
 بمحض اینکه آسیه وارد شد، سوسك ناپدیدگشت و من فریاد زدم :
 « آسیه .. آسیه .. »

آسیه به آرامی در کنارم نشست و مهر آلودگفت : « چه خوب شد که
 مرا بجا آوردی . »

فریاد زدم : « چرا مرا از آغوش گرم مرگ بیرون کشیدید ؟ من

تشنه و شیدای مرگم !..»

آسیه خندید و گفت :

« ولی تا چند لحظه پیش فریاد میزدی که مرا از چنگال مرگ

برهانید، من نمیخواهم بمیرم ..»

من سکوت کردم و خواستم بگویم که: « من خودم نبوده‌ام .. و در

عوالمی دیگر بوده‌ام.» اما ترسیدم که آسیه نفهمد من چه میگویم و چشمهای

فتانش الفی بشود .

آسید دست ظریف و زیبایش را روی پیشانیم گذاشت .

روح بیچاره‌ام بشدت تکان خورد و سپس آرام گرفت و من احساس

لذت و نشئه‌گی عجیبی کردم .

لذتی که ترس انگیز و مکیف بود .

بایک نوع امیدواری چشم در چشم آسید دوختم، اما او به نگاهم پاسخ

نداد . سرش را برگردانید و من دریافتم که یک عجوزه‌ی نا آشنا است .. که

دیگری است .. و چشمهای الفی و ترسناکی دارد .

فریاد زدم: « از یکنواختی دنیا به تنگ آمده‌ام .. این دنیا بچه

دردی میخورد .. آه شما را بخدا خلاص کنید .»

نگاه این زن ناشناس ، آن اثر شگرف و تخدیری نگاه آسیه را

نداشت ، مردمک چشمهایش الفی الفی بود ، و یک سوسک سیاه در آن با

شاخکهای موربش مغزم را می‌خلید .

بتندی صورتم را برگردانیدم ..

آن چشم الفی زارید: « پری عاشق بیچاره، خودت را بنا بودی میکشی.»

غریدم: « مگر نشنیدی که گفتم میخواهم بمیرم .»

۲۳

وقتی که تیره‌گی غروب بر فضای تیره بیمارستان سایه افکند ، يك
غم ناشناخته و موهوم به سراغم آمد .
خیلی تلاش کردم تا این غم سمج را برانم ، و این تلاش برایم پس از
آن رؤیای تکان دهنده بی سابقه بود .
با این غم آشنائی قبلی نداشتم ...
و شاید هم این غم را (زنهای چادر سیاهی که توی حیاط بیمارستان
پشت پنجره‌ی اتاقم ، برای تنها جوان نان آورشان که بعدها شنیدم با سنگ
کیلو بمغز خودش کوبیده است مویه می‌کردند) بسر وقتم آوردند .
به آرامی چرخیدم ، با باتاری روی تخت خوابش يك لا خوابیده بودو
برو بر نگاهم می‌کرد و من در یافتم که این نگاههای مضمّن کننده را قبل از
يك جائی دیده‌ام .
مثل پیش از تو او جدیدم و قبل از مرگ سال هزار و سیصد و هفده‌ام .
من او را می‌شناختم و او هم حتماً مرا می‌شناخت .
اما چرا همیشه از این با باتاری ترسیده‌ام ، همچنانکه از شعبان و سوسك
سیاه می‌ترسم .
با باتاری با چشمهای ترسناکش نگاهم می‌کرد و من بالحن مر تعشی گفتم :

«مثل اینکه ماهمدیگر را از دیر باز می شناسیم ..»

پیر مرد همچنان مر موز و بی حیا نگاهم میکرد و من باز گفتم: «من ترا قبل از پائیز هزار و سیصد و هفده دیده ام . اینطور نیست ؟..»

باباتاری خنده ی کربهی کرد و چشمهایش را بست و از لابلای مژه های کوتاه و کثیفش يك سوسك سیاد بیرون دوید و سپس مسخ شد و بعد تجزیه گشت . گوشتهایش ریخت و تبدیل به سوسك سیاه شد و اسکلت وارفته اش همان اسکلتی بود که در رؤیای چند ساعت قبلم، مرا بسوی دیار ناشناخته های میکشید .. که از ذهن من مدت هاست محو شده است .

گر بهی سیاه و کذائی از پنجره به داخل اتاق پرید .. و با چنگال راستش چشم چپ مرا در آورد و من فریاد وحشتناکی کشیدم .

هنوز هم نمیدانم که راستی خودم فریاد کشیدم و یا دیگری اینکار را بجای من کرد .. فقط میدانم که يك جدار خشك و شکننده در گلویم شکست . دکتر جوانی همراه آسیه و دیگران به اتاق یورش آوردند ..

و گر به از پنجره گریخت .

دکتر بیالین من دوید و گفت : «چت شده ؟»

فریاد زدم : «مگر نمی بینی چشم راستم را !؟»

و دستم را گشودم ، مردمک دیده ی راستم توی دستم مرا نگاه میکرد .. و يك سوسك سیاه در آن باشا خکهای چندش انگیزش مرا می پائید .

دکتر گفت : «منکه چیزی نمی بینم .»

بصورت دکتر نگاه کردم ، چشمهایش الفی بود و من وحشت زده فریاد زدم :

«این تابوت ساز چشم الفی هم پیش چشم تجزیه شده است ، مگر شما اورا نمی بینید مگر نمی بینید که گوشت همدی جسمش ریخته و تبدیل به سوسك شده است .»

دکتر به آرامی از من دور شد و خطاب به آسیه گفت: «این احمق را به همدان بفرستید.» و از اتاق خارج شد.



دردم فزونی یافت .

آسیه مسخ شده بود و خلاف گذشته مینمود .

در کنارم نشست ، دستم را گرفت و دستخوش هیجان شدم .

گفت : «از چه رنج میبری ؟»

گفتم : « از زندگی .»

گفت : «اما همه از زندگی لذت میبرند. آه که زندگی چه شیرین است.»

گفتم: «من با همه فرق دارم . من يك آدم تنها هستم .. تا لحظهای

پیش فکر میکردم تو هم زادمنی .»

او خندید و من ترسیدم. چشمهایش الفی شد و من بیشتر ترسیدم. ترسی

که نشئه‌گی الكل وافیون داشت .

وحشت زده فریاد کشیدم .

آسیه محوشد و دکتر وارد شد . غرید : «چه مرگته !..»

گفتم : « کمی مشروب و يك آینه میخواهم ..»

کنجکاوی دکتر تحريك شد و خنده‌ی زشتی کرد و گفت : « مشروب

بی مشروب اما مردانه بگو آینه بچه دردت میخورد ؟ .»

گفتم : «من خودم را از یاد برده‌ام، میخواهم به بینم جسمی که بیرحمانه

مرا بخاطر دوام بیشتر خودش توی این دنیای هرزه و مزخرف نگه داشته

است، چه ریختنی شده است که آسیه وحشت زده شد.. و تمام علایق دلبسته‌گی

را کنار گذاشت و محوشد ؟..»

دکتر غریب: «آسید کیست؟»

گفتم: «همان پرستار چشم ژاپنی که دستور دادی مرا به همدان بفرستد.»

دکتر بطرز زشتی خندید و گفت: «پری عاشق بیچاره ...»

وقتی که دکتر از اتاق خارج شد، من پنجره را نگاه کردم، غراب کریه

بافیس و افاده‌ی اشرفانه‌اش توی پنجره نشسته بود.

من چرخیدم، بابا تازی خودش بود و با همان کراهِت نگاهم میکرد.

من ترس آلود گفتم:

« مگر تو نبودی که در پائیز سال هزار و سیصد و هفده مرا با تبر

کشتی؟! ..»

بابا تازی خس و خس خندید و من ترسیدم ..

و باز گفتم: « تو آن وقت سی ساله بودی و من بیست ساله .. و یادم

می‌آید که بخاطر « رخساره » مرا کشتی . راستی بعد از من توانستی با او

عروسی کنی؟»

بابا تازی خنده‌ی کریه مضمئزکننده‌ای کرد و من از ترس لرزیدم ..

به آرامی چرخیدم و چشم‌هایم را بستم تا این مناظر ناخوشایند را نبینم.

اما بابا تازی با صدای گرفته که بیشتر بدگریستن میماند گفت: «اینهم

عکس ... رخساره‌س .. همان دختری که بخیالت دوستش میداشتی ..»

لختی سکوت کرد و بعد خس و خس خندید و گفت: «ولی احمق، او

همزاد من بود .. مال من بود و حالا از او نه تا پسر و دختر دارم.»

من لرزیدم و بابا تازی زارید: «چشمات کور .. میخواستی چشم طمع

بهمزاد مردم نداشته باشی، تا من با تبر فرقت را باز نکنم .. و آن پدر دلسوز

و بیچاره‌ت عسل توی حفره‌ی سرت نمیریخت .»

ومن هراسان و بیچاره بخودم گفتم : «لابد در تولدهای پیش همیشه دیگری را بجای هم‌رادم گرفته‌ام ، و همیشه این درمانده‌گی و بیچاره‌گی این تولد ناشکیب رداشته‌ام . و اینک نیز آسیه را عوضی گرفته‌ام .»
 و باز بخودم گفتم : «بہتر ، شاید روزی یکی هم بخاطر آسیه فرقسرم رابشکافد و باز هم از قید این کالبد بی ارزش خلاص بشوم .»
 نمیدانم چطور شد که حس کنج‌کاویم تحریک شد و خواستم کدعکس رخسار درآ بدینم .. مگر باباتاری خودش مدعی شده بود کدعکس رخسار رادارد .

برگشتم تا عکس را بگیرم ، اما او باز هم تجزیه شده بود و بشکل یک اسکلت‌عریان روی تخت افتاده بود ، اما چشم‌هایش همچنان میدرخشید و مردمک آنها القی بود .

من وحشت زده فریاد کشیدم . و هنوز هم نمیدانم چرا یک جدار سخت شکننده در گلویم شکست و دریافتم که صدا از حلقوم من خارج نشده است .

آسید به آرامی به درون خزید و چشم‌هایش القی بود و یک آینه‌ی کد: دردست داشت .

من همه چیز را از یاد بردم و آینه را از دست اوقاپیدم ، اما هر چه کوشیدم ، بجز سایه‌های ناشناختدای در آینه ، موفق به دیدن چهره‌ی خودم نشدم .

آه که باچه تلاشی درون آینه رامیکاویدم .

پرستاری کد روی سرم ایستاده بود گفت : «پری‌عاشق بیچاره ..

چه جوان و خوشکله و بخاطر خوشکلی هاشه که پریها عاشقش شده‌ن . « نمیدانم چرا آسیه از شنیدن این جمله مسخ شد و بشکل يك اسكلت تجزیه شده در آمد و صدایش را شنیدم که خطاب بمن گفت : « از چه میترسی ؟ »

گفتم : « این پیر مرد .. این بابا تاری بیچاره سم دارد ، چشمهایش الفی است ، از کاسه‌ی چشمهایش سوسک سیاه خارج میشود . »
آسیه بحالت طبیعیش برگشت و گفت : « تو این چیزها را درك میکنی ؟ »

گفتم : « قسم میخورم .. این پیر مرد مرا میشناسد .. او در پائیز هزار و سیصد و هفده مرابا تبرکشت و حالا هم دست از سرم برنمیدارد .. به بینید چطور تجزیه میشود . »

دکتر وارد شد و خطاب به پرستار روی سرم گفت : « حاش چطور است ؟ »

پرستار زارید : « همه‌اش با خودش حرف میزند و خیال میکند که زنی به اسم آسیه مخاطبش میباشد . »

دکتر خندید و گفت : « پری عاشق بیچاره .. » و از اتاق خارج شد .
وقتی که دکتر رفت ، آسیه گفت : « ارشاور ، من ترا می‌شناسم . »
روح تکان خورد ..

و آسیه به آرامی محو شد ..

ومن از ترس بابا تاری .. لحاف را روی صورت‌م کشیدم ، اما هنوز هم نمیدانم چرا میل دیدن او در روح پیدا شد . به آرامی برگشتم و از لای لحاف شروع بنگاه کردن پیر مرد چشم‌الفی کردم .

اوبشکل عجیبی درآمده بود و بمانند يك « مانیه تیزور » تر دست
مراتحت تأثیر قرارداد که ناگهان بیاد آینه افتادم و با استفاده از نیروی ماوراء
طبیعی آن، از شر با باتاری خلاص شدم .

۲۴

دم عصر هادی و مجید به عیادت آمدند .
فقط آنها بودند که در برابر ادعاهای من خونسردیشان را از
دست نمدادند .

و من هنوز هم نمیدانم که آیا به آنچه که من میگویم و مدعی هستم
معتقدند و یا برای حفظ اصول دوستی ، تظاهر بتوافق مینمایند .
عیادت آنها برایم خالی از لطف نبود ، چون يك بسته سیگار و يك
بغلی عرق برایم آورده بودند .

باباتاری بمحض اینکه چشمش به بغلی عرق افتاد ، بسان يك
مانیه تیزور تردست نگاهم کرد و من بی اراده بغلی عرق را به او دادم .
و اولب سیاه و کریهش را به درشیشه نهاد و محتویش را لاجرعه سر
کشید . اعصابم بلرزه درآمد . .

اما باباتاری خنده‌ی ناخوشایندی کرد و بغلی را بدستم داد .
به هادی و مجید گفتم : « دیدید .. او همه‌ی عرق را خورد .. لااقل
میخواستید دو تا بغلی بیاورید . »

دوستانم همدیگر را استفهام آمیز نگاه کردند و هادی گفت : « مگر
نمی بینی بغلی پراز عرقه . »

ومن بغلی را نگاه کردم ، پر بود از مایعی سرخ رنگ .. مایعی که
 بشکل خون بود . فریاد زدم : «پس چرا رنگ خون دارد ؟»
 دوستانم همدیگر را نگاه کردند و من احساس کردم که از کاسه‌ی
 چشمشان سوسک سیاه بیرون می‌دود .

در جایم چرخیدم و محتوی بغلی را سرکشیدم ، طعم‌مازوت میداد و من
 بجای آنکه کیفور بشوم ، خمار و خواب آلود شدم و سپس تاریکی محض
 دیدگاهم را فراگرفت .



آفتاب از پنجره ، روی تخت‌خوابم تابیده بود ..
 و شاخه‌های لخت درخت‌های توی حیاط ، خشک و خدنگ ایستاده بودند .
 آسیه در کنار تختم روی يك صندلی وارفته نشسته بود ..
 و با محبتی نگاهم میکرد که برایم خوش آیند نبود .
 آینه روی جلو دستی کنار تختم بود و من از وجود آن احساس
 آرامش کردم .

آسیه بالحن چندش انگیزی گفت : «تومثل اینکه بیمار شده‌ای؟ ..»
 به آرامی خندیدم و گفتم : «من از روز اول این تولد زشت ، ناسالم
 به دنیا آمدم .»

آسیه چشم در چشم دوخت و برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهش آشنا بود ..
 و روحم را تسکین بخشید .

آینه را بر داشتم و خودم را نگاه کردم ، وحشت زده آینه را بر کف
 اتاق انداختم .

جسمی که مرا در اختیار خویش در آورده بود ، چشم‌هایی الفی داشت .

آسیه آینه‌ی شکسته را وحشت زده بر داشت و روی جلو دستی گذاشت و بی آنکه مرا نگاه بکند از اتاق خارج شد و من بی توجه بوضع ناخوشایند و کشندام پاشدم و از اتاق بیرون رفتم .

راهروی طویل و حزن‌انگیز بیمارستان خلوت بود و فقط هر چندگاه یکبار پرستاری با امتانات و خونسردی به اتاقی میخزید ..

و من لرزان و ناتوان راهرو را طی کردم و بیک حال وسیع رسیدم که عکس بانوی بیمارستان را به دیوار زده بودند و چند مبل رنگ و رو رفته را به دور یک میز وارفته و اسقاطی چیده بودند .

چشم‌هایم سیاهی میرفت .. و دست به دیوار راه میرفتم .
احساس هیچ دردی نمی‌کردم .

یک مرد چاق از پله‌هایی که از حال شروع میشد و بطبقه‌ی فوقانی منتهی میشد پایین می‌آمد و بنظرم آمد که بطور وارونه راه میرود و سرش به روی تنه‌اش چرخیده‌است و بجای اینکه پا بر کف‌ها ل بنهد، ناپدید گشت .
گویا آب شد و به زمین رفت .

من روی یک مبل نشستم و اطرافم را ارزیابی کردم ، در پشت یک در نوشته بود : «اتاق سرپرستار»

به آرامی از روی مبل برخاستم و بسوی در رفتم ، نمیدانم در وسط راه چطور شد که برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و برای چندمین بار دیدم که جسم بیچاره‌ام همچنان روی مبل اسقاطی تمرگیده است .
و چنان شق و ورق ایستاده بود که انگار از ازل او را فقط برای اینکار ساخته و پرداخته‌اند .

در اتاق سرپرستار را گشودم و وارد شدم و با احتیاط در را بستم .

آسیه در صدر اتاق پشت يك ميز لکنته واوراقی نشسته بود و سرش را روی ميز گذاشته و شاندهایش میلرزید .

هنوز هم نمیدانم میگريست و یا می خندید .

به آرامی تجزیه شد ، لاشه‌ای در سر جایش و سر بر ميز ، همچنان میلرزید .. و تکان میخورد و خودش جدا شد ، مرا نگاه کرد و بمن خندید و مثل کسیکه پا بر روی پنبه بگذارد ، به من نزدیک شد و دستش را در دستهای من نهاد و خندید .

آن آسیه‌ی پشت ميز ، همچنان شاندهایش تکان میخورد و من ندانستم که میگريم و یا می خندد.

دوم آسیه ، مراد را آغوش فشرد و بوسید و من فریاد زدم : « چرا قبل از لحظه‌ای پیش ، مسخ شده بودی .. مرا نمی شناختی و ... »
دوم آسیه ، زارید : « من فقط مأمور بودم که خودم را بتو بنمایانم ، اکنون دیگر همه چیز بین ما تمام شد ، مگر اینکه همیشه خارج از آن کالبد خاکیت باشی . »

روح من بشدت تکان خورد و گفتم : « چرا بهمه‌ی این بی حاصل‌ها و بی ارزش‌های اینجام محبت میکنی ؟ . »

گفت : « مگر نمیدانی که من يك پرستار هستم . »

فریاد زدم : « پس تو برای محبوس ساختن روانهای بیچاره در کالبدهای پلید تلاش میکنی . و به این خاطر بوده است که تاکنون جسته و گریخته بمن محبت کرده‌ای ؟ ! »

چشمهای سیاه و ژاپنی آسیه از اشک پر شد و برگردنم آویخت .. باخشونت او را به دیوار زدم ، آسیه‌ی آشنای من محو شد و آن آسیه‌ی بیگانه که سرش

راروی میز گذاشته بود نگاهم کرد . مردمک چشمهایش الفی بود .
هراسان ازاتان بیرون دویدم و فریادی ازوحشت کشیدم . لحظه‌ای
بعد دریافتم که عده‌ای به‌دورم حلقه‌زده‌اند .
ومن پشتی پاره پوره‌ی مبل و بازوها و دستهای خودم را با گاز تکه
تکه کرده‌ام .
و صدای همان دکتر چشم‌الفی را شنیدم که می‌فرید : « چرا این پری
عاشق بیچاره را بتخت نبسته‌اید ؟ چرا او را به‌همدان نفرستاده‌اید ؟ ... »



۲۵

«غروب بیمارستان غیر از غروب اماکن دیگر است ..
يك گرفته گی ریشه آور فضایش را احاطه میکند ..
و غمی گران و توان فرسا سر وقت انسان می آید ..
آدم در هر ثانیه یکبار در اتاقش را نگاه میکند ..
اما خبری از یاران و دوستانش نمیشود ..
و یواش یواش تاریکی محض فضا را فرا میگیرد ..
و در ورای پنجره ها به جز سیاهی چیزی بچشم نمیخورد.
يك پرستار عینکی که لبهای گوشت آلود و زیبایی داشت وارد شد و
مستقیماً به بالین من آمد و مهر آلود نگاهم کرد .
و من فریاد زدم: «عرق ... آینه ... من میترسم ... آسیه کجاست؟»
پرستار از شنیدن اسم آسید تعجب کرد و بایک نگاه ترحم آمیز نگاهم
کرد و گفت: «بخواب .. بخواب ..»
تازه چراغهای اتاق را روشن کرده بودند که يك زن پیر و فرسوده به
داخل اتاق خزید ..
و با باتاری بمحض دیدن او از جای پرید و خطاب بمن گفت : «می بینی
رخساره چه وفادار است ؟ .. می بینی با چه عشق و علاقه ای به عیادتم

آمده است ؟ ..»

من در صورت پیرزن خیره شدم، اور خساره بود و خیلی روشن و واضح شبهای مهتابی را که در آغوش من روی پوشال و کاه خرمنهای دهکده خفته بود بیاد آوردم ..

و احساس کردم که چشمهایش همان اثر جادویی زمان دختریش را حفظ کرده است ، اما من از دیدنش دچار هیجان نشدم .

و شبی که این باباتاری که آنوقتها جوانک زرد مبو و پر خوری بود باتبر فرق سرم را دو نیم کرد ، من و رخساره تازه از آغوش هم در آمده بودیم .

و هنوز هم پیکرمان از حرارت همدیگر داغ بود .

رخساره ی پیر مرا نگاه نکرد .. و حتی یکبار نیز تمایلی برای دیدن و آشنائیم از خود نشان نداد .

باباتاری که در حال احتضار بود گفت : « رخساره، این مرد جوان را میشناسی ؟ » پیرزن برگشت و نگاهم کرد . چشمهایش تیره و گل آلود بود و من در نگاهش چیزی تشخیص ندادم و با لحنی که انگار از ته چاه در میآمد زارید :

«بله ... بله ... آشناس ! ..»

۲۶

وقتی که بابا تاری چانه انداخت ، من احساس آرامش کردم .
دکتر نبض او را گرفت ، اما وقتی نکرد تا دریابد محتضر میمیرد یا
میماند و من این حقیقت را از بی اعتنائیش دریافتم ..
و بابا تاری در آخرین دم خطاب به رخساره گفت :
« از این « ابراهیم » بترس .. اودو باره و خیالی زودتولد یافتند .. »
و من بی درنگ دریافتم که پیش از مرگ سال هزار و سیصد و هفده ام ،
با اسم ابراهیم توی این دنیای افتضاح زندگی میکرده ام .
بابا تاری مرد
و من با وضوح و روشنی کاملی تجزیه ی او را دیدم .
روحش بشکل يك سوسك سیاه کریه از دریچه ی چشم راستش خارج
شد و لختی روی گونه ی پلاسیده جسم مرده ایستاد .
و مرامات و متحیر نگاه کرد و شاخکهای کج و موربش را تکان داد و
سپس ناپدید گشت .
رخساره مرا نگاه کرد و من احساس کردم که چشم راستم بشدت درد
میکند و در آن واحد دکتر و پرستارهای بیمارستان به اتاق مایورش آوردند
و لاشه ی پیرمرد را از اتاق بیرون بردند .



بیش از نیمساعت از مَرَك باباتاری گذشت ، اما رخساره هنوز در اتاق من نشسته بود و مات و متحیر پنجره را نگاه میکرد . و به وضوح پیدا بود که از مفارقت همزادش رنج میبرد . بتلخی و در مانده گی آه کشید و به آرامی تجزیه شد و روحش از جسم پیرو فرسوداش خارج شد و در فضای سرد اتاق بشکل دود کمرنگی چرخ زد و خواست از پنجره خارج بشود ، اما نتوانست و من با چشمهای خودم دیدم که روی لبدی سمنتی پنجره دو سوسك سیاه ، شاخکهای کج و معوج و موئی شان را بهم میمالند . من فریادی از وحشت کشیدم .

لاشهی پیرزن همچنان خدنگ نشسته بود . از فریاد من تکان خورد . سوسکها محو شدند و چشمهای بی حال پیرزن در کاسه چرخید و مرا سرزنش آمیز نگاه کرد و لحظه ای بعد در اتاق نبود .

در خارج از اتاق توفان بیداد میکرد و ذرات برف را چنان به شیشه های پنجره میکوبید که انگار آخر زمان رسیده است . دروای شیشه ی پنجره يك چهره ی اضطراب انگیز بطرز بدی نگاهم میکرد و من بیاد آوردم که این چهره ی زشت همان است که آن شب گربه ی خانه مان را بدعروسی دعوت کرد .. و من بخاطر کنجکاوی ، چشم راستم را از دست دادم .. حالا با من چکاری دارد . صورتم را با لحاف پوشیدم ، سعی کردم بخواب بروم و داشتم موفق میشدم که حس کردم يك پنجه ی قوی ، ساق پایم را بسختی میفشرد .

لحاف را کنار زدم ، باباتاری روی سرم ایستاده بود و خس و خس میخندید و از کاسه ی چشمهای زشتش سوسك سیاه بیرون میدوید .

فریاد وحشت انگیزی کشیدم، باباتاری محو شد و دکتر بیمارستان ویک پرستار سیاه و بی‌قواره وارد شدند .

دکتر کوتوله‌ی بینی درازی بود و فریاد زد: « احمق ، چقدر فریاد میکشی .»

گفتم: «دکتر، آن پیروارفته آمده بود و میخواست استخوان پایم را ببرد، لابد در عروسی غمیر عادیها باز هم قلم استخوان ماده گاوی کم آمده است ..»

دکتر چند سیلی پیاپی بصورتم زد.. پرستار سیاه جیغ کشید و من به زیر لحاف خزیدم .

لحظه‌ای بعد باز هم حس کردم که دستی پایم را می‌فشارد .. وحشت زده لحاف را کنار زدم ، اما دیگر جرأت نکردم که فریاد بکشم ، ترسیدم باز هم آن دکتر جاهل پیدا بشود .. و باز هم بشخصیت من توهین نماید .. اگر او توهینش را تکرار میکرد ، من چه میتوانسم بکنم .. و برای اعاده‌ی حیثیتم متوسل بچه واکنشی میشدم .. که تا سطح مقابل آن دکتر جاهل تنزل نمی‌کردم .

اما این بار کسی روی سرم نبود و فقط سایه‌ای رادیدم که از در اتاق باعجله بیرون دوید .. از پشت سر او را شناختم ... بابا تاری بود .

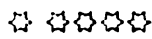
به آرامی از تخت پائین خزیدم ..

همان چهره‌ی کریه، پشت‌شیشه‌ی اتاق مرا می‌پائید .

ترسیدم و لذت بردم، اما اهمیت زیادی ندادم .. به آرامی وارد راهرو شدم و سپس به حیاط خزیدم .

وقتی که پاهای بی‌پوشم را روی برف سرد و برنده گذاشتم ، احساس

يك نوع آرامش کردم که برایم بی سابقه بود .



باهمان لباس تیره و نازک بیمارستان، خودم را بدکان شعبان رسانیدم
و احساس کردم که باز هم همان دیو در درونم میگرد .
مخصوصاً مشاهده‌ی يك سوسك سیاه کدروی آجرهای نمناك كف عرق
فروشی مات و سمج ایستاده بود .

پیر مرد تارزن معروف شهر ما هم با تارش مست و لایعقل بسختی روی
زانوهایش تاب می آورد .

بداندازه‌ی هر چند روزی که نخورده بودم و دکاسر کشیدم .
شعبان بطرز عجیبی مسخ شده بود و هر گاه می‌خندید، زوزه‌ای شبیه
گرك گرسنه میکشید و از چشمان زرد و حیلله‌گوش سوسك سیاه برگوندهای
گردگرفته‌اش میدوید . .

ومن انگار کردم که میگیرید . . چشم راستم شدت درد گرفت و فریاد
کشیدم : « چرا گریه میکنی ؟ » .

عرق فروش یکه‌ای خورد و غریب : « کی من گریه میکنم . . من
میخندم ! .. »

و باز هم زوزه کشید . .

ومن احساس کردم که میترسم . . ترسی مکيف .

اما چشم راستم شدت تیر کشید . . دست بردم و روی چشمم را گرفتم .
مردمك چشمم را گرم و لزج بر کف پینه بسته‌ی دستم احساس کردم . . دستم
را گشودم . .

مردمك چشمم الفی بود و يك سوسك سیاه در آن آرمیده بود .

فریاد کشیدم: «آه گربه‌ی لعنتی ..»
 و ناگهان زیر آواز زدم و روی يك قوطی حلبی که دم دستم روی پیش
 خوان بود ضرب گرفتم:

«قلب زارم غمینه
 روح من آتشینه
 گرک صحرای خواری
 چون اجل در آهینه
 زندگی گرهمینه
 چشم دشمن نه‌بینه
 آسمان هس لحافم
 فرش زیرم زمینه
 سنک سرد بیابون
 از برایم شیرینه
 زندگی گرهمینه
 چشم دشمن نه‌بینه.»

مرد عرق فروش باز هم زوزه کشید و روی شکمش را دودستی فشرد ..
 من احساس دل‌به‌هم‌خورده‌گی کردم و غریدم: «چه مرگته .. چرا گریه
 میکنی؟ ..»

عرق فروش زارید: «من کجا گریه میکنم .. من می‌بخندم! ..»
 و من احساس کردم که چشم‌هایش الفی است و سوسک سیاه در مردمکشان
 خانه کرده است. يك بطری خالی برفرق او کویدم ..
 و او بطرز رعشه‌انگیزی نگاهم کرد ..
 و تارزن مات و مبهوت مثل يك چنار پوسیده ایستاده بود .

ناگهان دیدم قفسه ها متلاشی شد و الکل ، اما نه .. خون گلی و
خوش رنگ، برکف آجرین و نمناک ولوگشت ..
ومن میچرخیدم و خراب می کردم .
يك وقت احساس سرگیجه کردم، سپس هیاکل ناشناخته‌ای احاطه‌ام
کردند و مرا برداشتند و بردند بجائی که نورش شدیدتر بود .
و احساس کردم که مرا روی لجن خوابانیده‌اند .. گر چه همدی این
دنیا لجن است ، اما آنجا لجن تر بود .
و نیز احساس کردم که مثل « گره گوار » مسخ شده‌ام و شکم مثل
يك گنبد طلائی مینمود و پاهایم لاغر و وارفته و کلام يك طبل تهی و تو-
خالی بود .

اطراف مرا چشم الفی های دراز و سم دار احاطه کرده بودند و دربارهی
من مثل « کاراکوش » قضاوت می کردند .
تکان زدم ، اما نتوانستم برخیزم ، چون پاهایم مثل پای «دوالپا»
طناب وار روی زمین پنخس و پلا شده بود .
و فقط گنبد شکم و کلام سنگینی می کرد .
پشت انگشتهایم را بوییدم ، بوی « نیکوتین » میداد . هنوز شعورم
قد میداد که این واقعیت را دریابم .



توی رختخواب سردم که بوی سرداب بیمارستان میدهد، خوابیده
بودم .. در اتاق باز شد .
مادرم بود .
از تاپ تاپ راه رفتنش دریافتم .

بوی اسپند مشام‌را آزرده .

باعجله نیم خیزشدم ، مادرم اسپند روی آتش ذغال‌توی خاک‌انداز
میریخت و میگفت :

«اسپنددانه دانه .

اسپند سی‌وسه دانه

هر که چشمش به این جوانه

سرش بخورد به درانه (۱)

چشماش در آدازگانه» (۲)

ویک قرآن کوچک زیر متکایم گذاشت و از اتاق خارج شد .

ومن به آرامی برخاستم و از خانه خارج شدم . همه مرا میشناختند
و بمحض اینکه مرا میدیدند، راهشان را کج میکردند و بجهت دیگری
میرفتند و من مثل یک آدم عاقل به حمام رفتم .

وقتی که لخت شدم ، آییندی برزک را از دیوار سردخانه کندم و
به درون گرمخانه بردم و روی سکو گذاشتم .

آئینه راطوری قرار دادم شاه‌گر قدمی بعقب میرفتم ، نصف و بلکه
تمام پیکرم را در آن میدیدم .

در اولین لحظه دریافتم که چشم راستم مردمک ندارد و حفره‌ای وحشتناک
وسیه بجایش مانده است .

وحشت‌زده کف دستم را نگاه کردم و فریاد دردناکی کشیدم ..

پادوی حمام و مشتریان منتظر در سالن، به پشت در دویدند و بی‌اجازه‌ی
من به داخل یورش آوردند .

من لخت‌مادرزاد بودم و بادستهایم ستر عورت کردم و به دیوار چسبیدم

۱- درانه - به زبان محلی و کردی دراست .

۲- گانه - بازهم به زبان محلی به کاسه‌ی چشم گویند .

آنها آینه رانگاه کردند و از مشاهده‌ی آن در گرمخانه متعجب شدند و مرا مسخره آمیز نگاه کردند .

غریبم : « بریدگورتان را گم کنید .. »

آنها سمج تر و گستاخ تر جلو آمدند و من مثل يك ديوانه‌ی زنجیر بریده ، طشتك آب را برداشتم و به آنها پاشیدم .
متجاوزین باداد و فریادگریختند .

درها را بستم و باز هم روبروی آینه ایستادم و از مشاهده‌ی سینده و شکم شل و وارفته‌ام دستخوش يك احساس شهوانی شدید شدم .. خم و راست شدم .
رانهایم رانگاه کردم ..

و شکم و سینده‌ام رانگاه کردم ..

مثل رقاصه‌ها ادا در آوردم ..

و از حرکات غیر طبیعی خود لذت بردم ..

و آنقدر کیف کردم که داشتم از حال میرفتم ..

مخصوصاً از پیچ و خمهای سایه‌ام که بر دیوار حمام می افتاد بیشتر کیفور میشدم .. گرچه احساس میکردم که چشم راستم بسختی دردمیکند .
عاقبت شیر گرم را گشودم و قتیکه پیکرم را کاملاً شت شودادم احساس کردم که دیگر تماشايش برایم لذتی دربر ندارد .



وقتی که از حمام در آمدم اعصابم بطرز عجیبی میلرزید .. و میل شدیدی به تخریب و جنجال در روحم بوجود آمده بود که به مسجد محلمان رسیدم .
به آرامی ایستادم تا دیوارهای آجرین و نم زده‌ی این غمگده را که قرون و اعصار را در شکم خود محبوس داشته‌است بنگرم .

وبازهم آن دیو کذائی، خش‌تر از همیشه در وجودم به طلاطم درآمد..

وبازهم میل به عصیان یافتم .

یک‌شیش چشم‌الفی باقدوبالایی ناما‌نوس و سیمای مسخ شده وهراس انگیزش از مسجد بیرون خزید وچندمردچشم‌الفی درکنار حوض ، آفتابه پرمیکردند ..

وپیچ‌پیچ میکردند.

ناگهان دریافتم که گنبد و منارمسجدنوسان مییابد و نیز حوض مسجد واژگون درسقف قرار گرفته است ..
بشدت خندیدم .

آنقدرشدیدکه دریافتم منم مثل آن‌شروب فروش زوزه میکشم .
بالگدبددرمسجد زدم و فریادکشیدم.

خادم‌زشت خو غرید: «جعلق کافر، چه میخای؟!»

عده‌ای جمع شدند و باچشم‌های الفی‌شان و راندازم کردند .
غریدم: «خدا خانه‌است؟!...»

خادم مرا توی جوی آب هول داد و چشم‌الفی‌ها قطعات یخ چسبیده برموزاییک‌های کف پیاده‌رو راکنندند و بسرورویم زدند .

فریادکشیدم: «گورتان راگم کنید .. من خدا را میخوام!...»

چشم‌الفی‌ها متفقاًگفتند: «استغفرالله!... استغفرالله!...»

فریادکشیدم: «پس خدا وجود نداردکه شما چشم‌الفی‌های بدبخت

ازاینکه من او را میخوام وحشت میکنید؟!...»

جمعیت شکاف برداشت ویک افسر پلیس که چشم‌های الفی‌ و صورتی

باد کرده داشت بجلو خزید و مرا که طاق باز توی جوی آب افتاده بودم
و آب و قطعات یخ از دیواره های جوی سرا زیر میشد و به کف خیابان
میریخت و سپس بر روی سینه و شکم من برمیگشت ، نگاه کرد و پرسید :
«این مسخره بازی ها چیه که در آوردی ؟»

گفتم: «سرکار، من خدا را خاستم و اینها مراد جوی آب انداختند.»
افسر پلیس خر ناسی کشید و با کف پوتین بر صورتم زد.
فریاد کشیدم: «خدا ... خدا ... از خاندات بیابرون و به بین آنهائی
کد تورا میپرستند چه رحم و مروتی دارند! ..»
دیگر یادم نمی آید پس از آن چه شد ..
وقتی که چشمهایم را باز کردم ، دست و پایم را بازنجیر سردی بسته
بودند ...

و توی اتاق سردم روی فرش بی تار و پود افتاده بودم و سوسک سیاه نیز
همچنان چسبیده به سقف مانده بود .

از احساس زنجیر بردست و پایم ، کمی احساس آرامش کردم .
مادرم روی سرمه و بیه میگرد و گونه هایش را میخراشید و دیگران
هم با نگاههای ترسنده و مسخره آمیزی نگاهم میکردند .
يك آمبولانس دم در خاندهان ترمز کرد و چندمرد بیدادگر بداتاقم
یورش آوردند .

و مرا مثل يك لنگه ی گندم ، چهاردستی از روی زمین برداشتند ..
آسیه روی تخت انتهای اتاق آرام و بی خیال دراز کشیده بود و ما
را نگاه میکرد .

فریاد زدم: « .. تو .. تو بدام برس .. لا اقل با من بیا ، تا تنها

بخاندی دیوانه‌گان نروم! ..»

آسیه مسخ شد ..

وسپس تجزیه‌گشت و از کاسدی چشم‌هایش سوسک سیاه خارج شد! ..

«پایان»

تابستان یکهزار و سیصد و چهل و هشت
کرمانشاه



از همین نویسندگان منشته شده:

وقتیکه شکوفه‌ها میشکفند

و زمانی که برگها می‌ریزند

بقطع جیبی ۲۵ ریال که نایاب است .

توسط سازمان چاپ و انتشارات مرجان

غروب بینوایان

بقطع جیبی ۳۰ ریال و با کاغذ سفید و قطع رقی و جلد سلوفونی ۱۲۵ ریال

توسط سازمان چاپ و انتشارات مرجان .

کارگران

وسیله موسوی .

زیر چاپ

دوزخ نشینان - نوشته محمد شگری

سألهای ازدست رفته - از لاری کرمانشاهی



سازمان انتشارات سمگان